مجموعهٔ اشعار

مولانا برهان الدین مظفر شمس بلخی

سلسلۂ انتشارات ادارۂ تحقیقات عربی و فارسی، پٹنہ (بہار)

(۲)

مجموعۂ اشعار

مولانا برہان الدین مظفر شمس بلخی

بہ تصحیح و تحشیہ

از

سید حسن - ام، اے - ڈیپ ایڈ (پٹنہ) ڈپ - لٹ (تہران)

پروفیسر فارسی

ادارۂ تحقیقات عربی و فارسی - پٹنہ (بہار)

تاریخ اشاعت   مارچ ۱۹۵۸ء
تعداد اشاعت   (۱۰۰۰) ایک ہزار

مطبوعہ
لیبل لیتھو پریس۔ رمنہ روڈ۔ پٹنہ ۴

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

(۱)

جلّت کلمۃ

ہمہ کارہا حرام است جز کار یار بر ما
چون[1] قرض[2] فرض راہست این کار و بار بر ما

جز در حساب عشقت عمری که[3] برده ام سر
بسر دو زلف مشکین تو خطا شمار بر ما

جان و دل و تن ما خود ہست زآن عشقت
عشق شما ز ایشان ما را چه کار بر ما

در[4] بوم عقل بودم عنقار سعد گشتم
عشقت چو پنجه برزد سیمرغ وار بر ما

جز عشق تو نباشد در گور یار غارم
من باشم و غم تو در غار یار بر ما

---

۱ خود۔ ۲ فرض۔ ۳ کہ۔ ۴ در بوم عقل ہمچون عصفور میگشتم

(۲)

جلّت کلمته

من جدا شبها تپم جانم جدا
ای بخاک کوی تو صد جان فدا
عشق[1] رویت خانه[2]ام ویرانه کرد
خرگه چون مفلس بی خانه را
شد نشاط خواب شبهایم حرام
دیدهٔ مشتاق را خواب از کجا
پاکبازی باید ت تو خاسته
تا بعیّاری نهد در کوت پا
در پیش شد سالها برهان ترا
عمر دادی در هوائ کیمیا

(۳)

جلّت کلمته

بولایت محبّت سفریست عاشقان را
بجهان چه دید آنکس که ندید آنجهان را

---

[1] عشق رویت خانهٔ ویران بکرد۔ [2] خانها

از[1] جان قدم برآرم و[2] بر جان قدم نهم
آری چنین بگویند ای جان جان جا ترا

هوس چنین تماشا نسزد سوای مردان
نه مخنّثانِ مسکین نه زنانِ بیوگا نرا

(۴)

جلّت کلمته

بصدر سینهٔ مجبوب و بصحن خانهٔ نقش او
درون معشوق در جلوه چه بینی نقش بیرون را

(۵)

جلّت کلمته

اندران جائیم که حالا نیست جا
الصّلا[3] ای پاکبازان الصّلا

(۶)

جلّت کلمته

در[4] دین شما دل نگشاید ما را
وین دین شما کار نیاید ما را

---

۱ این شعر از بحر خارج است، ولی در دیوان خطی تحت این غزل درج است۔
۲ من۔ ۳ الصّدا۔ ۴ این رباعی ست۔

ایمان حقیقی چو بجان روی نمود
ایمان شما کفر نماید ما را

(۷)

جلّت کلمته

سرد[۱] چو یخ چه ماندهٔ جوش برآر چون شراب
بادهٔ عاشقی بنوش نقل کن از دلت کباب
تو بدر آ ز پوست خود مغز تو دوست دوستِ تست
دوست کنار گیر و بس روی ز دوست وا متاب
اندوه و غم شما رویدهٔ هجر به بست رخت خود
دور وصال میرسد راحت و شادی و شراب
عقل تو خود نگاهدار خانهٔ با عمارت است
ما و جنون عاشقی خانهٔ عاشقان خراب
شرف الحق جمال خود از سوئے لامکان نمود
گفت ز بیخودی بما از رهِ بیخودی شتاب

---

۱ "در مسجد مولانا مسعود او وهمی اربعین نشسته بود - دو نان برای او می‌بردند، یکی برای درویش دادی و یک نان دو نیم کردی، نیمی خود خوردی و نیم با تمکسی دیگر دادی، چنان صفا یافته بود که حضرت شیخ (مظفر) بعضی اوقات برای دیدن وی منتظر ماندی، چون پیش وی می‌رسید بر خادمان و در گشادی و حاجت بجواب نادر لشدی - چند روز از چله مانده بود، بندگی مخدوم این غزل نبشتند بر دست من دادند و گفتند مولانا تعین بر و زود او را بده، من بردم او را دادم، غزل این است. غزل - "سرد چو یخ ..." الخ (گنج لایخفی ص۱۵۱)۔ همین غزل بر ص۱۱۲ از کتاب "صحیح لایخفی" نیز نقل شده۔

(۸)

جلّت کلمته

آن[۱] قدسی که نور جمال و جلال داشت
در لَا تمام بود در اِلَّا کمال داشت

شرف[۲] الحق آن که قطب زمین بود در زمان
در آسمان بجمع ملایک جمال داشت

آن شهسوار گوی ز میدان صدق برد
چوگان همتش بفرس گاه حال داشت

جولان رخش همت او در رهِ صفا
سرهای سروران جهان پایمال داشت

سین بود از سعادتِ خط جبینِ او
وز دولت او بکف قدم نقش دال داشت

از نار عشق سوخته بُد پر و بالِ او
از نور صرف وحدت او پر و بال داشت

او در فنا بحدّ و نهایت رسیده بود
ملک بقای ایزد باقی نوال داشت

---

۱ ملاحظه کنید "سیرة الشرف" ص۱۷۲ -
۲ قطب زمان که بُد شرف الحق درین جهان - ۲ قطب زمین که بُد شرف الحق درین زمان -

او بود بی عیال اگرچه[۱] از علوی قدر
جمله جهان ز مشرق و مغرب عیال داشت
بی میل مال بود[۲] ولی دست پاک او
از فتح[۳] باب غیب دو صد گنج مال داشت
بی زلّت و زلال قدم بر صراط بود
عصمت بذات پاک تن لایزال داشت

(۹)

جلّت کلمته

سرّی[۴] میان ما و شما در الست رفت
وآن سر بهر دلی که دمیدند مست رفت
زی زاهدی که دامن عصمت بدست داشت
امروز چاک کرد و گریبان ز دست رفت
بالا گرفت چون بعلم کار عشق نیک
آهسته مست عقل بدآموز پست رفت
هر کو بغیر عشق بسر برد عمر اگرچه
صد سال کرد طاعت و هم بت پرست رفت

---

۱ ولیک از — ۲ بی میل مال بود ولی دست جود او — ۳ از فتح غیب گرچه که صد گنج مال داشت.
۴ ملاحظه کنید مکتوبات (مکتوب ششم - ورق ۱۸ الف) - این مطلع درین مکتوب موجود است.

جز عشق تو بہ برہان دیگر حرام باد
سرّی میان ما و شما در الست رفت

(۱۰)

جلّت کلمتہ

رقص با عشق تو آزاد است
رقص را عشق زاد و بنیاد است
ما درین دہر خوش ہمی رقصیم
زان سماعی کہ عشق در داد است
بادۂ دوشینہ[1] در سماع بگشت
صوفیٔ ما ہنوز افتاد است
زہد شد بادہ ہای مست کجا
زہد بی بادہ نزد ما باد است
غم تو بندہ را عطای خدا ست
بخدا بندہ ہم درین شاد است

۱؎ دوشینہ بروزن خوشینہ بمعنی ظرفیکہ دراں شیر دوشند۔

(۱۱)

جلّت کلمتہ

بعد چندین گاہ جامی آمدہ است
پس می پختہ بہ خامی آمدہ است
سرو آزادم تمامت عذر من
بندۂ گر ناتمامی آمدہ است
بندہ برہان پاکباز کوی تست
گرچہ خواجہ یا غلامی آمدہ است
من سلامت میروم در سوی دوست
بندہ را زان سو سلامی آمدہ است
دست[1] کردہ جان شنیدن میروم
با سلامی[2] او پیامی آمدہ است
مہ توئی در شہر ما ای ماہِ من
ماہ را از شہر نامی آمدہ است
عیش ہا امروز برہان زآن تست
بعد چندین گاہ جامی آمدہ است

---

۱ گوش۔ ۲ سلام۔

(۱۲)

جلّت کلمته

ازان لعلت که نوشش خون نابست
جهانی همچو چشم تو خرابست
بهر سو عاشقان جامه دریده
هنوز آن روی زیبا در نقابست
بآب دیده دست ازجان بشستم
نکو دیدم که او اندر چه آبست
بخواندم از کتاب عشق یکباب
نمی دانم که دیگر درچه بابست
ترا[۱] تا دیده ام از روی احسن
سر کوی شما حسن المآبست

(۱۳)

جلّت کلمته

راه قلاشی سپردن کار ماست
کاروبار ماست چون او یار ماست

---

۱ مرا۔

ما درین دارالفنا خوش می رویم
کاندرونِ دل خدا دلدار ماست
نظم و نثری هرچه می آید ز ما
خود شعار عاشقی اشعار[1] ماست
بُلبُلانِ خوش نوای وحدتیم
عالم وحدت گل و گلزار ماست
ما طبیبانیم از حق آمده
عالمی معلولی و بیمار ماست

(۱۴)

جلّت کلمته

هر زمان[2] داغ[3] دلم را نو بهاری دیگر است
زانکه اندر گلستانم گلعذاری دیگر است
زاهدان[4] اندر جهان خود کار شان دارند لیک
پاک باز راه اورا کار و باری دیگر است
مرد عاشق را پرستم زین جهان و آنجهان
زانکه او زین هر دو برتر در شماری دیگر است

---

[1] اسرار۔ [2] هرزمان در باغ جانم۔ [3] در داغ جانم۔
[4] این شعر در مکتوب ۱۷۹ موجود است۔ (ملاحظه کنید مکتوبات۔ ورق ۲۰۷ الف)

گر جهان را سر بسر نقش و نگارستان کنند
در میان جانِ ما نقش و نگاری دیگر است

در کنار مطرب او چنگ را خوش ناله هاست
در کنار عشق ما[1] از راز زاری دیگر است

دوست جلوه می دهد از جان و مال و کفر و دین
هر زمان بر روی او ما را نثاری دیگر است

جمله ها بر حسن او هستند جان داده ولیک
ثانی اثنین اذهما فی الغار یاری دیگر است

گرچه ترکان را شکاری هست در صحرا ولیک
تارک[2] صحرای وحدت را شکاری دیگر است

ساقیا زین رجس شیطان جام ما را پُر مکن
آن دگر می ده که برهان را خماری دیگر است

(۱۵)

جلّت کلمته

ماه من چون[3] جستن مردم[4] نیازی دیگر است
هر یکی را در ره عشق[5] تو سازی دیگر است

---

[1] ما را پرد زاری (نسخهٔ مطبوعه) [2] ترک صحرای۔ [3] در۔ [4] مردان۔ [5] عشقت نیازی۔

این یکی در قید جاه وآن دگر در بند مال
بازی های عشق او را پاکبازی دیگر است
هر یکی از عاشقان بر شکل و طرزی دیگرند
زانکه حسن دوست با هر یک برازی دیگر است
ز آب آوردن طهارت شرط باشد در نماز
چون ز خود آری طهارت آن نمازی دیگر است
ارچه مطرب می نوازد چنگ را اندر کنار
در کنار دوست ما را خود نوازی دیگر است
شمع را شبها اگرچه هست در پیشش گداز
ز آتش هجر تو جانم را گدازی دیگر است
خسروانِ جاه و حشمت در جهان هستند لیک
دولت عشق تو برهان سرفرازی دیگر است

(۱۶)

جلت کلمته

جان حدیث وصل تو چیزی همیگوید که نیست
دل نسیمت از صبا چیزی همیگوید که نیست
میرود از فرط شوق بوی زلفت دل ولیک
در شب تاریک در راهی همی پوید که نیست

دل که اندر مشک می بوید ز بوی زلف تو
آن دلِ دیوانه اندر مو همی بوید که نیست
گفتمت جان پرورِ هر بیدلی یعنی که من
لعل تو جان جهان با او همی گوید که نیست

(۱۷)

جلّت کلمته

خیز که امروز جهان آن ماست
جان جهان ساقی و مهمان ماست
در دل و دیدهٔ دیو و پری
دبدبهٔ و فرّ سلیمان ماست
رستم دستان و هزاران چو او
بندهٔ ناپختهٔ[1] صبیان ماست
بس نبود مصر مرا این شرف
آنکه شه یوسف کنعان ماست
خیز که فرمان دهِ جان و جهان
از کرم امروز بفرمان ماست

---

[1] بازیچهٔ ۔

زهره و مه دف زن شادی ماست
بلبل جان مست گلستان ماست
شاه شهی بخش طرب ساز ماست
از مه و خورشید بری خوان ماست
آن فلک فخر چو چوگان و گوی
شکر که امروز بمیدان ماست
آن ملک مملکتِ جان و دل
در دل و در جانِ پریشان ماست
خازن رضوان که مه جنت است
مست رضای دل رضوان ماست
کیست دران گوشهٔ دل تن زده
پیش کشش کوشک وبستان ماست
شور در افگنده و پنهان شده
از نمک غمزه نمکدان ماست
رنگ[۱] چو خون ست چو جان در بدن
از همه ظاهر تر و پنهان ماست

---

[۱] چون نمک دیگ

گوشه گرفته است جهان پیش او
از خضر و چشمهٔ حیوان ماست
هستی[1] ما بنده چو خود زان اوست
خود همه زانیم و خود اوزان ماست
بیش مگو حجّت و برهان عشق
عشق چو خود حجّت و برهان ماست

(۱۸)

جلّت کلمتہ

عقل را جز کارسازی بیش نیست
عشق را جز پاکبازی بیش نیست
عقل[2] را بس بس نماز تن بود
عشق را از دل نمازی بیش نیست

(۱۹)

جلّت کلمتہ

بسی در کوی تو بردم متاع زہد و تقوی من
چو دیدم پیش سودای تو جانان آنہمہ بادست

۱ہ ہستی ما بندہ چو خود جلہ زوست + خود ہمہ مائیم وخود اوزان ماست۔
۲ہ عاقلان رابس نماز تن بود + عاشقان را دل نمازی بیش نیست۔

چه باک از خانهٔ برهان کند سودای تو ویران
عمت اقتلهما کرده وقاعًا صفصفًا یاد است

(۲۰)

جلّت کلمته

نقد عشقت مایهٔ سنگین ماست
پاکبازی درجهان آئین ماست

(۲۱)

جلّت کلمته

لباس عشق پوشم کین نمازیست
که عشق روی پاکت پاکبازیست
چو جانی جان من اندر حقیقت
بجانت نام جانها را مجازیست

(۲۲)

جلّت کلمته

هرکه در سودای تو از کفر و ایمان پاک نیست
پاک جان دارد هنوز او عاشق بی باک نیست

خال هندوی تو والله دین ما[1] را رام کرد
هندوان را غارت اسلام کردن باک نیست

(۲۳)

جلّت کلمته

مرا عمری است کاندر سر هوای رؤیت[2] افتاد است
بسی از اهل هندی را هواها زین هوا زاد است
ز من ماخولیای بین گدا و این هوس در سر
شهان را تاج در کویت میان خاک افتاد است
مبر ماخولیا بگذر دلا از خواهش خود چون
جهان از پای در آمد کسی را دست کم داد است

(۲۴)

جلّت کلمته

دل[3] خنده می زند مگر از دوست بوی یافت
کاین صبح مطلع خور انوار آن ضیا است

---

[1] ن تاراج کرد۔ [2] کویت۔ [3] این شعر در نسخهٔ مطبوعه موجود نیست۔ [4] باصفا است

(۲۵)

جلّت کلمته

اقرار که بی صدق کند گمراه است
آنکس که مصدق است او آگاه است
از غیر شعور[۱] کی بود جانش را
آنرا که شهود لا اله الا اللہ ست

(۲۶)

جلّت کلمته

هرکو مُراد خواهد از یار خام باشد
جز عشق عاشقان را دیگر[۲] حرام باشد
هرکو[۳] نخورد جامی از عشق تا تمام[۴] است
عشقش خور و برون رو تا جمله کام باشد

---

۱ شهود۔ ۲ خام باشد۔ (نسخہ مطبوعہ)

۳ جامش خور و برون آ تا عشق تام باشد

۴ جامش خور و برون رو تا عشق تمام باشد

تا تو ز خود نزائی وصلش ز تو نزاید
از کام خود برون رو تا جمله کام باشد
گر تیر غم فرستد او خاص بر دل ما
بر[۱] من گدا ازان شه این لطف عام باشد
سامان کار برهان از ما محال بینی
هر کو نظام عشق است او بی نظام باشد

(۲۷)

جلّت کلمته

فرمان شده است ای طالبان تا جان و دل قربان کنید
فرمان شده است ای عاشقان تا عشق را مهمان کنید
فرمان شده است ای بیدلان تا از جهان رو در کشید
بزنید او را پشت پا رو بر رخ سلطان کنید
فرمان شده است ای دوستان که[۲] دوستی خواهید اگر
هم خانه را ویران کنید هم خویش را ویران[۳] کنید
در عشق او باشی کنید از خویش قلاشی کنید
با وصل جماشی کنید نوروز در بستان کنید

---

۱ بر این (نسخهٔ مطبوعه) ۲ گر دوستی مهمان ما ۳ بریان

فرمان شده است ای عاشقان از خان مان و دین و جان
بیزار باید گشت خود تا صدق را سامان کنید

(۲۸)

جلّت کلمته

عاشق از وصل خدا مسرور باد
اندرین دو کون از وی دور باد

چون به بندد عاشق احرام طلب
کعبهٔ وصلش حج مبرور باد

عشق چون عاشق برد با خود بگور
گور او پر صد چراغان نور باد

هرگنه کاید ز عاشق در وجود
آن ز شاه عاشقان مغفور باد

هرچه تقصیر و خطا عاشق کند
در قیامت اندر آن معذور باد

عشق حزب الله آمد در جهان
بر همه احزاب او منصور باد

---

۱ کز خان و مان و خانمان ۲ جان و تن ۳ در امامت

هرکه گیرد پیش ما جز نام عشق
در دهان او زبان محصور باد
چون رقم[1] سازند مقبولان تو
ذکر ما در جمع شان مذکور باد
چون لقاء الله سعی عاشقانست
فی القیمه سعیهم مشکور باد

(۲۹)

جلّت کلمته

براه عقل می رفتم که مار عشق زخمم کرد
شدم من بیخبر مدهوش عقلم نیک ماتم کرد
هر آن افسون که عقلم خواند اندر گوش من مانده
که زهر عشق در سر رفت بیخود مست و[2] درهم کرد
عمارت های دار العقل شادم بود تا اکنون
کنون سیلاب عشقش زد تمامی هدگر خم کرد
ز دست عقل چون تن را پچنگ عشق آوردم
هزاران پرده را تن[3] تن که اندر پرده درهم کرد

---

۱ قلم آرند۔ ۲ برہم (نسخۂ مطبوعہ) ۳ درتن (نسخۂ مطبوعہ)

هرآن وعظی که عقلم کرد عشق آن جمله را لا زد
صدای بیهده اکنون زما دیوانگان کم کرد

(۳۰)

جلّت کلمته

چون بکوی عشق دل چالاک شد
عقل را دامن دو صد جا چاک شد
هین نماز عشق کن در کوی دوست
جامهٔ دل از هوا چون پاک شد
آتش عشقت به دل ناگه فروخت
سوخت و دفترهای عقلی خاک شد
پاک باز عشق را از جان چه باک
هرکه در عشق آمد او بیباک شد
در دل برهان چو عشقت شعله زد
علم[۱] و فضلش جملگی خاشاک شد

---

۱ علم و عقلش چون که و خاشاک شد ۔ (نسخهٔ مطبوعه)

(۳۱)

جلّت کلمته

عاشقان در رهِ خدا میرند
شاد و خندان و با لقا میرند
سر[۱] نهند عاشقان براه خدا
دیگران جمله جا بجا میرند
"یارب این جان ما بعشق ستان"
عاشقان اندرین دُعا میرند
هم برای خدای زنده بوند
هم برای خدای را میرند
جان بشوق لقای دوست دهند
اندرین شوق مبتلا میرند
زندگی با جفای دوست کنند
تا چو میرند با وفا میرند
کام عشاق مرگ درعشق است
یارب ایشان بکاها میرند

---

۱ سر دهند (نسخهٔ مطبوعه)

چون بدیشان رسول دوست آید[1]
خوش بگویند مرحبا میرند
دوست بر دوست چون بمرگ رسد
عاشقان بهر مرگ را میرند
مرگ برهان براه عشق تو باد
عاشقان در ره خدا میرند

(۳۲)

جلّت کلمته

دین عاشق عشق روی یار باد
غیر عشق از دین بود زنار باد
هر که با سر اندر آید کوی تو
بر سر کوی تو سرش بر دار باد
گر نه در عشق تو بیزار از خود است
بنده برهان از خدا بیزار باد
مست ازلی گوی را از دست عشق[2]
لن ترانی تیغ موسی وار باد

ـــ۱ رسد (نسخهٔ مطبوعه)۔ ـــ۲ بردار عشق (نسخهٔ مطبوعه)

گلرخان گر دیده شب برهم نهم
هر مژه بر دیدهٔ من خار باد
هرکه از جان غم نخورد در کوی تو
دور از کوی تو در غم خوار باد
جان چو جام از دست عشقت در کشد
تن بگو رسوا بهر بازار باد
عاشقی چون مست شوقت جان دهد
مردهٔ افتاده در خمار باد
گر شبی بر آن بکوی تو نخفت
گو سگی در کوی تو بیدار باد

(۳۳)

جلّت کلمته

عاشقان جان[۱] باختن آموختند
جان و دل را ساختن آموختند
خویش[۲] را با خانمان در هر دم کون
در[۳] میان انداختن آموختند

---

۱ عاشقان را باختن آموختند * زاد جانرا ساختن آموختند- (مکتوب ۱۴۷، ورق ۱۷۱ ب)

۲ خویشتن را با خانمان و هر دو کون- (مکتوب ایضاً)- ۳ ازمیان-

چون پریشان رسول دوست آید[1]
خوش بگویند مرحبا میرند
دوست بر دوست چون بمرگ رسد
عاشقان بهر مرگ را میرند
مرگ برهان براه عشق تو باد
عاشقان در ره خدا میرند

(۳۲)

جلّت کلمته

دین عاشق عشق روی یار باد
غیر عشق از دین بود زنار باد
هرکه با سر اندر آید کوی تو
بر سر کویت سرش بردار باد
گر نه در عشق تو بیزار از خوداست
بنده برهان از خدا بیزار باد
مست ارنی گوی را از دست عشق[2]
لن ترانی تیغ موسی وار باد

---

۱ رسد (نسخهٔ مطبوعه)۔ ۲ بردار عشق (نسخهٔ مطبوعه)

بر سر کوی او بہ دار بلا

ہمچو من صد ہزار خواہد بود

گر تو اندر شمار در نائی

ہم[1] ترا ہم شمار خواہد بود

(۳۵)

جلّت کلمتہ

غم عشق بتی چو تو دل وجان را زیان آرد

بچشم مست تو دیدن خرابی خانمان آرد

سر کوی تو ابتر سر نماید دوائی[2] بر آنکس

کہ پا در کوی تو بنہد و سر را درمیان آرد

برو زین جسم آب و گل بدست آور زمین دل

کہ کشت آن زمین تخم وفا از آسمان آرد

ز جوش بادۂ تو راز از دل می فتد بیرون

بہی[3] از می ہمین خواہد کہ رازی بر زبان آرد

غمت را سالہا تکرار برہان[4] میکند روزی

کتاب المحو فی محو بدرس عاشقان آرد

---

۱ تاتراکی۔ ۲ بجای جز۔ ۳ رہی ارنی

۴ زین روی۔ ۵ ازدی۔

(۳۶)

جلّت کلمته

در ایمان گر غمت پنهان نباشد
بایمان پس مرا ایمان نباشد
دوای درد دل جانان غم تست
دل بی درد را درمان نباشد
دران خانه نباشد هیچ نوری
که ماهی همچو تو مهمان نباشد
چو در جانم غم تو جان جانست
چه غم دارم مرا گر جان نباشد
همی[1] خواهم شبی با تو برآرم
که تو باشی و این برهان نباشد

(۳۷)

جلّت کلمته

بزلف[2] دلبران بازی دلا دیوانگی آرد
بتان را آشنا کردن ز خود بیگانگی آرد

۱؎ نمی خواهم شکایت پیشت آرم + تو باشی و من برهان نباشد۔ (نسخهٔ مطبوعه)

۲؎ ملاحظه کنید مکتوبات (مکتوب ۲۸، ورق ۷۳ ب)

بیا[1] در حلقهٔ مردان بگیر آن جام از[2] مستان
که اندر خانقه ماندن ترا هم خانگی آرد
اگر در زهد می مانی زنان بیوه را مانی
قدم کز[3] عشق گر بنهی همه مردانگی آرد
پیاده[4] او فتاده در رهش انداختن شه نیست
که دیدن در رخ آن شه همه فرزانگی آرد
نباید برد چون برهان بهرزه دست بر زلفش
بزلف دلبران بازی دلا دیوانگی آرد

(۳۸)

جلّت کلمته

ترا گر زین گریبان چاک دامن پاک می باشد
مرا[5] سر تا بسر از رنج دل تا پاک می باشد
تو اندر بزم یار خویشی و زان شادمانی[6] ها
دلها کن تا جهانی بهر تو غمناک می باشد
بغمزه میدهد[7] خنجر چه حاجت شهسوار من
بقبض مملکت دلها غمت چالاک می باشد

---

[1] ملاحظه کنید مکتوبات (مکتوب ۳۸، ورق ۴۳ ب) [2] چون۔ [3] در۔ [4] پیاده پا فتاده در رهش انداز رخ ای شه۔ [5] مرا شب تا سحر از رنج دل (نسخهٔ مطبوعه)۔ [6] شادمان شبها (نسخهٔ مطبوعه)
[7] می برد۔ (نسخهٔ مطبوعه)

ز ظلم زلف خود نشنید ماه من که در شبها
صدای ناله های خلق بر افلاک می باشد
سمندت گاه جولان گرچه پا را در زمین ننهد
سر صد همچو برهان در ره تو خاک می باشد

(۳۹)

جلّت کلمته

نگارا بازی عشق تو سر در باختن باشد
دل و جان خانمان را در خطر انداختن باشد
ز جان برخاستم اوّل پس آنگه ساختم با تو
که از جان خاستن جانان تو در ساختن باشد
چو من پرداختم با تو شدم در خویشتن باقی
که در باقی شدن از خود تو پرداختن باشد
بسودای[1] غم عشق تو هستی خرج ره کردم
که هستی خرج ره کردن غمت الفاختن باشد
بسر بازی همی آید بکوی عشق تو برهان
نگارا بازی عشق تو سر در باختن باشد

---

[1] ملاحظہ کنید مکتوبات (مکتوب ۱۶۶، ورق ۱۹۳ ب

(۴۰)

جلّت کلمته

مرا که روی تو باید قمر چه سود کند
چو در خورم توئی ای ماه خور چه سود کند
من از لبت که بیک بوسه جان نثار کنم
ز من نثار تو باید گهر چه سود کند
مرا که آتش عشقت بسوخت جان و جگر
شکستگی[1] دگر[2] در جگر چه سود کند
نظر که داری و منظور من ترا خوانم
وگرنه بیهده ام این نظر چه سود کند
چو من[3] بکون بخواهیم هر دو کون مرا[4]
متاع دنیوی از سیم و زر چه سود کند
چو در کشادی و برمی کشی ز من رویت
همی نکردهٔ در بند اگر چه سود کند
بروی چو تو رفیقی سفر خوش است مرا
تو گر رفیق نباشی سفر چه سود کند

---

۱ سنگین۔ ۲ دہر۔ ۳ ما۔ ۴ مراست۔

مرا که بهر تو جان در خطر همی باشد
چو من بیا بمت[1] ای جان خطر چه سود کند

جمال[2] روی ترا هر دو کون آئینه است
نظر خوش است ترا بی بصر چه سود کند

چو من بدوست رسیدم کنون بحمد الله
رقیب اربکند شور و شر چه سود کند

قمر به شب که به بر بام آن همی نماید روی
مرا که روی تو باید قمر چه سود کند

(۴۱)

جدت کلمته

شدم فریفته رویت فسون چه سود کند
حدیث عقل و خرد در جنون چه سود کند

چو[3] من بجان و دلم کشته ام بغمزهٔ تو
اگر[4] به تیغ بریزی تو خون چه سود کند

---

[1] یمت (نسخهٔ مطبوعه)

[2] جمال او که درین دهر همچو آئینه است * پس از شتاب تمائی بصر چه سود کند

[3] چو من که جان و دلم کشته شد بغمزهٔ تو

[4] این شعر در نسخهٔ مطبوعه موجود نیست -

دمی نه ام که بدنیای دون فرود آیم
مرا بدون تو دنیای دون چه سود کند

سرم که تیغ جفایت جدا بکرد از تن
بآستانت نیفتاده خون چه سود کند

دلم بعشوه ربودند چونکه دلبندان
تو خواجه پند دهی گر کنون چه سود کند

بر آ[1] ز من که ترا دوست سوی خود خوانده
به آسمان توکل ستون چه سود کند

پیام دوست چو آمد حدیث خلق گذشت
چو بار نازکشی تو زبون چه سود کند

چو آهنت بدمیدم بسی ولیک ترا
چو آتشی نبود اندرون چه سود کند

گزیدهٔ[2] غم او را فسون دمندت گر
بزهر مار محبت فسون چه سود کند

ز امر هر دو جهان گرچه پاک شد برهان
بعشق و غم برسیده است چون چه سود کند

---

۱ این شعر و شعر بعد در نسخهٔ مطبوعه موجود نیست

۲ گزیدهٔ غم او را فسون و پند کست

(۴۲)

جلّت کلمته

حدیث[۱] عشق او گفتن دلا شور و فغان آرد
براه عاشقان رفتن خرابی خانمان آرد
سخن در عشق میگوئی و در خود ماندهٔ هی هی
سخن در عشق او گوید که خود را درمیان آرد
تو در پاکی و بے باکی قدم بالا ترک برنه
که تارک[۲] بر در غیری زمین و آسمان آرد
همیشه لیلی و لیلی ز مجنون بر زبان رفتی
چو مجنون جمله لیلی شد که لیلی بر زبان آرد
درون پرده حسن او بلا ها می کند چندین
اگر او پرده بردارد خرابی در جهان آرد
تو بسم الله بگو بگذر چو مردان اسیر او
دریغا چون کنم گویند و غیری درمیان آرد
نگارا دامن عشقت بجان تو که نگذارم
اگرچه جور هجران تو بر هاں را بجان آرد

۱۔ حدیث عشق کیفی در دل دیوانگان آرد۔ (نسخهٔ مطبوعه)   ۲۔ نازت (نسخهٔ مطبوعه)۔

(۴۳)

جلّت کلمته

مرغ هوای جانان باغ و چمن[1] ندارد
سر دوست هرکه دارد سر خویشتن ندارد

قلاش راه وحدت در کوی پاکبازی
مال و منال[2] و خانه فرزند و زن ندارد

جانان زخود دهد می مطرب چو عشق باشد
تن همچو چنگ عاشق غیری ز تن ندارد

بسر غم تو جانان که غم تو هرکه دارد
دو جهان برو فشاندکه[3] غم کفن ندارد

دیروز کز تن من جان برد هجر رویت
اکنون بجز غم تو بنده به تن ندارد

بوی که میدهم من از زلف او بعالم
واللہ[4] چنین ز بوی مشک ختن ندارد

جانان به هجر عشقت برهان وجود خود را
اکنون که شست فکر[5] غسل و کفن ندارد

---

۱ وطن ۔ ۲ عیال ۔ ۳ و ۔ ۴ واللہ چنین ریاحی شاخ عدن ندارد ۔ ۵ خودرا دیگر درون ندارد

(۴۴)

جلّت کلمته

جانان غم عشق تو اسرار دگر دارد
سودای[1] سر زلفت بازار دگر دارد
گل رنگ خوش دنیا زنهار مجو[2] آنرا
کاندر ته هر برگی او خار دگر دارد
گیرم که تو ای زاهد صد خرقه کنی دربر
قلاش ره عشقش[3] هنجار دگر دارد
در قصر خوش دنیا ای خواجه مشو ایمن
کاندر ته هر خشتی او مار دگر دارد
آنکس که ترا بیند وانگه نشود عاشق
عیبش مکنی آنرا کو عار[4] دگر دارد
برهان که درین عالم بی یار همی گردد
در انجمن دیگر او یار دگر دارد

---

۱ سودای سر زلفت زنار دگر دارد۔ (نسخہ مطبوعہ)　۲ مخوان۔
۳ هجرش۔　۴ عیب بصر دارد

(۴۵)

جلّت کلمته

ہرکہ در گردون[1] بخوبی فرد شد
تو بنودی روی ناگہ زرد[2] شد
تو شدی طالع ز بام و آفتاب
سوی مغرب اوفتادہ زرد[3] شد
عقل کز[4] بانوی خانہ زاد گیست[5]
ہرکہ اندر عشق آمد مرد شد
زاہدی در شہر زہد خشک داشت
دولت عشق تو صاحب درد شد
قصۂ عشق تو بر ہا آن گرم خاست
قصۂ لیلی و مجنون سرد شد

(۴۶)

جلّت کلمته

اگر[6] زلفت ہمہ درمان نباشد
چنین[7] عشاق سرگردان نباشد

---

۱ عالم۔ ۲ گرد۔ ۳ گرد۔ ۴ در۔ ۵ گشت۔
۶ اگر عشقت ہمہ درمان نباشد + کسی در زلف سرگردان نباشد۔ ۷ کسی در عشق۔

من ار توبه کنم[1] از کفر عشقت
خدایا مر مرا ایمان نباشد
پریشان زلف تو گر گرد آید
بهر سو خلق بی ایمان نباشد
مگر انگشت در دندان کنم من
لب و دندانت گر خندان نباشد
کسی کو عشق تو با سر[2] نبازد
اگر دعوی کند برهان نباشد
بحمد الله بجان عشق تو جا کرد
کرا در سینه جای جان نباشد
لبت صد مرده بکند زنده لیکن
تن مرده مرا درمان نباشد
هر آن مردم که دیده در[3] تو انداخت
نگردد[4] عاشق از انسان نباشد
جگر[5] ها کی شود پر سوز برهان
غمش در سینه گر مهمان نباشد

---

۱ بگیرم۔ ۲ در سر ندارد ۔ ۲ با سر ندارد (نسخهٔ مطبوعه) ۳ بر
۴ محال است این که عاشق آن نباشد (نسخهٔ مطبوعه) ۵ جگر پاره شود هر موی برهان ۔

(۴۷)

جلّت کلمته

در آن شهری که بنمای چو رویت دل ز جا خیزد
برای جان خلقی را بهر کو صد بلا خیزد

مبین در دیدهٔ مردم که مردم در بلا اُفتد
که تو با هر که بنشینی ز پیشت مبتلا خیزد

تو چون مستی و می اُفتی بهر سو فتنه می اُفتد
مبادا باز اگر خیزی بلا در خانها خیزد

لبت گر باده گرداند جهانی بیخبر اُفتد
رخت گر پرده بردارد بعالم فتنها خیزد

همه کس در دُعا برخواست چون خط دید بر رویت
که چون مه در خسوف افتد همه کس در دعا خیزد

چه صد جانست آسوده بزلفت زیر هر موی
مبادا باد اگر خیزد بلا در خانها خیزد

چه زیبا خاست ماه من ز بام خویشتن دوشین
مه ارچه هر شبی خیزد چنین زیبا کجا خیزد

بباغ ار سرو برآید چه خیزد ماه من لیکن
تو گر بر بام برآئی ازان بالا بلا خیزد

بنازم نرد عشق تو چو برهان راست سر در من
اگرچه چشم غلطانت ببازی در دغا خیزد[1]

(۴۸)

جلت کلمته

عشق جز[2] عاشقان نمی بینند
دیده را مردمان نمی بینند
در جهان هر چه جان[3] جانانست
خویش را درمیان نمی بینند
عشق مر خویش را نشان ننمود
چون بجز عاشقان نمی بینند
هر چه بینند عاشقان در خویش
آن همه دیگران نمی بینند
آنچه برهان بدید در رویت
نقش آن در بتان نمی بینند

---

۱ در مکتوب ششم (ورق ۱۸ الف) و مکتوب سی و ششم (ورق ۶۸ ب) شعر زیرین آمده که آن هم درین بحر و قافیه است و اغلب گمان میرود که از شیخ مظفر باشد —

مپنداری که مهرت از دل عاشق رود هرگز + چو میرد مبتلا میرد چو خیزد مبتلا خیزد

۲ را — ۳ جان جان جهانست (نسخهٔ مطبوعه)

(۴۹)

جلّت کلمته

مرا بر آستانت سالها شد
که جان پُر درد و دل بندهوا شد
گهی اقبال تو دستم نداده
ازین در[۱] دت بناله سالها شد
تو زان گنجی که داری بی نهایت
خدایا حاجت کس هم روا شد؟
تو دشنامی که دادی دی خرامان
جهانی از نیاز اندر دعا شد
بگویت نام ما ؤ می نباشد
من بد روز را این من بلا شد
بمُردم سالها و[۲] آنم نگشتی
ولیکن جان من کلی ترا شد
چو برهان پای در گل ماند بنگر
مرا بر آستانت سالها شد

---

۱ دردست ناله۔ ۱ دردم بناله۔ ۲ زانم۔

(۵۰)

جلّت کلمته

برلعل لبت گرچه کسی[۱] جان بفشاند
نام لب لعل تو گرفتن نتواند
تو مست که گه گه گذری بر سر مهجور
این خسته چه دانی که چه سان می گذراند
بینیم بیاد قد تو سرو به بستان
بینیم[۲] ولی سرو به قدّ تو چه ماند
عشق تو که از هستی من گرد برآورد
باران دو صد سال فرودش نه نشاند
در دیدهٔ عارف[۳] چو درآئی[۴] تو بدین حسن
هرچه کم و بیش است به پیش تو بخواند

(۵۱)

جلّت کلمته

دل که دروی نیست عشقش خس بود
هرکه از عشقش نشد ناکس بود

---

۱ زہی - ۲ گوئیم - ۳ عاشق - ۴ تو درنائی (نسخهٔ مطبوعه)

تو بمن من در غم ہجر تو زار
بحث پرداز این لطیفه بس بود
تشنه ام بوسه نخواهم از لبت
تشنه را خود این تمنّا بس بود
حسن روی تو تماشا آرزوست
وه که حسن را کی ازین دسرس بود
نام برہان پیش تو گیرم اگر
او بچشمت از سگان ہم خس بود

(۵۲)

جلّت کلمته

ترا در ناز شبہا خواب باشد
مرا تا صبحگه خوناب باشد
به بحر آشنائی غیب[1] سخت است
کسی دور از تو درغرقاب باشد
کنانِ ما وجودش می بریزد
جہان کاسوده از مہتاب باشد

---

[1] عیب۔ (نسخهٔ مطبوعه)

غم ادبار و درد عشق در دل
حدیث آتش و سیماب باشد
فتد در خرمن برہان آتش
ترا در نازشبہا خواب باشد

(۵۳)

جلّت کلمتہ

در جمع بتان چو تو طناز کجا خیزد
وز دل شدگان چون من جانباز کجا خیزد
گیرم کہ بود قدش در سروسہی لیکن
با ناز کجا شیند با ناز کجا خیزد
زین روز بتو شبہا فریاد کنم لیکن
در شور سر حسنت آواز کجا خیزد
میکش چو مراد تست این خستہ دل برہان
لیکن چو ورا خواہی او باز کجا خیزد

(۵۳) الف

جلّت کلمتہ

گفتم کہ یکی بوسہ از لعل لبت گیرم
گفتا کہ توئی عاشق این کار کجا خیزد

(۵۴)

جلّت کلمتہ

دلبران را جملہ ناز آوردہ اند
عاشقانرا پاک باز آوردہ اند
تا سزا کردند وصل دوست را
جانہا[1] را در گداز آوردہ اند
رستہ[2] از لا لمعۂ از نور رب
عاشقانش را بساز آوردہ اند
وصل او چون با ہمہ رمزست و راز
عشق جملہ رمز و راز آوردہ اند

(۵۵)

جلّت کلمتہ

بخطر قدم نہادن کہ اُمید و بیم دارد
ہوس لب تو کردن خطری عظیم دارد
من بندہ از چہ ہردم ز تو[3] در غم جدیدم
دل من بزلف و رویت شغفِ قدیم دارد

---

۱ جان مارا ـ
۲ رستہ از لاجلوۂ لا نور حرف
۳ غم تو بجان خریدم ـ

(۵۶)

جلّت کلمته

گر باد صبا بوی تو هر شب نرساند
یک روز به هجر تو کسی زنده نماند
امروز مرا مست کن از جام لب خویش
تا سال دگر می که خورد زنده که ماند

(۵۷)

جلّت کلمته

جانان ز سر کوی تو من دور نیفتم
پس من چه کنم دور فلک گر بدواند[۱]

(۵۸)

جلّت کلمته

کفر زلفش چون بکیش کفر در تلقین بود
مدبر بی باک را اسلام کی تمکین بود
کفر راه حق نداری رو مسلمان نیستی
ای بسا مسلم که از بی کفر حق بی دین بود

۱؎ در نسخهٔ مطبوعه این شعر در تحت نمبر ۵۶ درج است و در تحت عنوان "مفردات" هم آمده (ملاحظه کنید ص۳۰ و ص۳۷)

مدبران و کافران هم چونکه دین بازی کنند
کافر دین است او گر بهر دین غمگین بود

(۵۹)

جلّت کلمته

اگر[1] پنهان غمت در دل نباشد
پس آنگه دل چه باشد گل چه باشد
بدریای قدم افتاده برهان
درین دریای غم ساحل چه باشد

(۶۰)

جلّت کلمته

تکلف در میان ما نگنجد
چنانک آتش میان ما نگنجد

(۶۱)

جلّت کلمته

تکلف در جهان کاری ندارد
اگر دارد بما باری ندارد

---

[1] درنسخۂ مطبوعہ این اشعار بتکرار نقل شده، یکی تحت عنوان غزلیات (ص ۱۷) و دیگری تحت عنوان "قطعات و مفردات" (ص ۴۷)

(۶۲)

جلّت کلمته

چشمم بجمال تو تحیر دارد
عقلم ز جلال تو تفکر دارد
هوشم بکمال تو که در گوشم خورد[1]
دُرّ لیست همان[2] صدف که این در دارد

(۶۳)

جلّت کلمته

من جنون را بنده ام از عقل دور
چیست این پندار هستی و غرور
من[3] زنم طبل جنون در ملک عشق
دُور[4] دُور ای عقل از ما دور دور
رَو زِ خاکت[5] نور کن وز نور خاک
پس درآب انداز و از خود کن عبور
پای بند شرع ماندستم دریغ
ورنه کو این شهر و کو من کو شهور

---

۱ کرد ۔ ۲ ازان ۔ ۳ می زنم ۔
۴ دُور دُور عقل ۔ ۵ خاکش ۔

(۶۴)

جلّت کلمته

ایؔ زمن از من قریب من زتو مهجور دور
در طلب وصل تو مانده ام از خود نفور
بهر تو من مرده ام زنده نگردم گهی
جز که ببویت دمد نفخهٔ یوم النشور
بهر لقایت دو چشم بسته دوم در بهشت
تاکه نیفتد نظر جانب حور و قصور
ذرهٔ از درد تو باد نصیب دلم
باد دگر جمله را شادی و عیش و سرور
از تن برهان خسته گرد برآورد هجر
ای زمن از من قریب من زتو مهجور دور

(۶۵)

جلّت کلمته

گفت مجنون را شبی لیلی بناز
کای بعشق من زعقل افتاده زار

ے۱ این غزل در "گنج لایخفی" نیز درج است (ملاحظه کنید "گنج لایخفی" ص۱۶۱)

(۶۶)

جلّت کلمته

قلندر چیست یعنی فقر در در
درین شاهی کند مرد قلندر
به نزد اهل وحدت کفر باشد
بجز ذات خدا اثبات دیگر

(۶۷)

جلت کلمته

ای همه عمرم بماتم رفت بی رویت دریغ
شد درین حسرت جوانی خاک در کویت دریغ
بی تو از بوی خودم بیزار وقتی مانده است
در دماغ پخته من بوی ز گیسویت دریغ
من نگر مورم که باشم پایمال درد تو
من نه مارم که به پیچم چون سر مویت دریغ
روز و شب آن دود آهم سینه ها را سوخت لیک
یا وه میگوئی هوای می وزد سویت دریغ
تا گزید بر هان بجانش وای باشد هر زمان
ای همه عمرم بماتم رفت بی رویت دریغ

(۶۸)

جلّت کلمته

هر[1] مو بود زبان برای کلام عشق
گوش است هر مسام برای پیام عشق

ما چون ز جسم خود بره دوست خاستیم
در گوش ما رسید ز هر سو سلام عشق

در عشق باختیم دل و جان ولی هنوز
شرمنده میشویم که گیریم نام عشق

در[2] یک قدم ز هر دو جهان پاک بگذرند
مردان بر آورند به همت چو گام عشق

بوم هوا خرابهٔ شهوت کند قرار
عنقای همت[2] تو که پرّد ببام عشق

ز اقبال شاه عشق گذشتیم از دو کون
آزاد هر دو کون بباید غلام عشق

در بحر کون عشق چو انداخت دام را
معدود جان چند فتاده بدام عشق

---

[1] هر موی ما زبانست (نسخهٔ مطبوعه)۔ [2] ملاحظہ کنید مکتوبات - مکتوب ۱۸، ورق ۳۷ ب و مونس القلوب ص ۳۶

برهان چو هستیٔ تو نهنگ عدم ببرد
می نوش چون نهنگان دریا بکام عشق

(۶۹)

جلّت کلمته

یک حبه دُر[1] دو کون شده چاره ساز عشق
پرواز کرد برتر ازان شاهباز عشق
چندین هزار جوهر علوی ز نور بود
جز[2] تعبیه بخاک نگر دید راز عشق
یک گام در دو کون کند عشق بعد ازین
چندین هزار عالم نشیب و فراز عشق
اندر صلوة خمس جهت کعبه شد[3] بشرع
خود[4] از جهات هست برون در نماز عشق
مقتول ده هزار نبی در مغاره اند[5]
قتال شان نبود مگر تیغ نماز عشق
چندین هزار کس که درین راه سر نهند[6]
پایان کسی نیافت براه دراز عشق

---

[1] از۔ [2] جز تعبیۂ بخاک۔ [3] شرط شد۔ [4] خود از جهات سته برون دان
[5] است۔ [6] سر نهاد۔

برهان ز دست ساقی زیبا بگیر می
بس ناجواز عقل[۱] که آمد جواز عشق

(۷۰)

جلت کلمته

ای باد فدات جان عاشق
با این همه خان و مان عاشق
مشتاق بود بروی معشوق
هر موی بموی آن عاشق
یک ناز و کرشمهٔ تو باشد
صد جان و دو صد جهان عاشق
ای باد اگر روی سلامی
از جان فگار از آن عاشق
تا چند جفا بجان برهان
ای[۲] باد فدات جان عاشق

---

[۱] شرع۔ [۲] ای پر تو ذات و جان عاشق۔

(۱۷)

جلّت کلمته

مردان راست رو را من بنده خاک پایم
مردان جستجو را من بنده خاک پایم
هر جا یکیست مردی در قطع ماسوی اللہ
پای سگان او را من بنده خاک پایم
هر جا یکیست شاہی از بوی خود پریده
آن شاه مشکبو را من بنده خاک پایم
هر جا یکیست یاری از خوی خود رمیده
آن یار نیک خو را من بنده خاک پایم
هر جا یکیست ماہی رو[۱] تافته ز غیرش
آن ماه خوب رو را من بنده خاک پایم
گر راه راست خواہی برہان ز خود برون آ
مردان راست رو را من بنده خاک پایم

---

۱ رو تافت عرش و کرسی۔

(۷۲)

جلّت کلمته

تا سرم هست همین شور تو در سر دارم
تا تنم هست همین عشق تو در بر دارم

باد شوق تو به مهجور همی سخت وزید
دفتر صبر مکن عیب گر ابتر دارم

تا مگر گوش کنی با تو بگویم غم دل
لعل از دیده برخسارهٔ چون زر دارم

در نظر دستگه دنیا و دین نارم زانکه
پای همت بسر گنبد اخضر دارم

تن گر اینجاست ولیکن بخدا دل به بهار
بسر کوی تو گردان چو کبوتر دارم

(۷۳)

جلّت کلمته

ما[۱] عشق بران دلبر چالاک ببازیم
جان و دل و دین در[۲] رهِ او پاک ببازیم

---

[۱] ملاحظه کنید ـ مکتوبات ورق ۱۵۱ ب ـ مکتوب چهارم ـ [۲] در مکتوبات (مکتوب ۱۱۲، ورق ۱۳۸ ب) دو شعر دیگر نیز دیده می شود که در اولین آنها این مصرعه آمده است ـ ماعشق بران دلبر چالاک ببازیم ÷ جان و دل و دین جمله بیکبار ببازیم ـ
ماعشق ببازیم زکس باک نداریم ÷ در خانه و در کوچه و بازار ببازیم ـ [۳] بر رخ او ـ

چون خاک زمین در قدم عشق نگردیم
بر چرخ برآریم و با فلاک بنازیم
عقلی[۱] که کند باک لعشق تو ز ما رفت
هر چیز که هست اکنون بی باک بنازیم
در[۲] خاک سر کوی[۳] تو با سر نتوان رفت
سر را بسر کوی تو در خاک بنازیم
گر پیچ سر گیسوی تو ره نبرد عقل
ما عشق بران گیسوی پیچاک بنازیم
صد چاک بدامن زده از عشق تو برهان
ما عشق تو با دامن صد چاک بنازیم

(۷۴)

جلّت کلمته

عشق میگوید که من هستی کنم
هستیت را جمله در پستی کنم

---

۱ این شعر در نسخهٔ مطبوعه موجود نیست۔

۲ ملاحظہ کلید مکتوبات - ورق ۱۵ ب، مکتوب چہارم -

۳ کویت

گفتم از چه حیله سازی زیر دست
گفت من عشقم زبر دستی کنم
هر که آنرا پناه من اُفتد بگوش[1]
پس منا دیهاش وارستی کنم
نیست گردانم شما را در شمار
در شما آن گاه من هستی کنم
چون کنی برهان دوای خسته دل
عشق می گوید که دل خستی کنم

(۷۵)

جلّت کلمته

در[2] عاشقی نباشد جز نیستی تمام
ما را غمت حلال و جز وی دگر حرام
ای چرخ صبح و شام تو ما را بکار نیست
ما راست عالمی که در و صبح نیست (و) شام
هر کو بعشق نبود(ه ؟) شوریده کو بکو
در کوی عاشقان نبود مرد نیک نام

---

[1] برو۔ [2] این غزل در نسخهٔ مطبوعه موجود نیست ۔

ساقی صلاح عالم[1] بر عاقلان گذار
جام مدام گردان[2] بر عاشقان مدام
اہل صلاح ہریک راہی روند لیک
جز عشق ہیچ رہ بخدا نیست والسّلام

(۷۶)

جلّت کلمتہ

مرا معذور دار ای عقل من در عشق معلولم
طہارت کردہ از خود در نماز عشق مشغولم
تو زاہد از من آلودہ بر چین دامنِ پاکت
کہ من بس مست یعنی از شراب عشق معلولم
ازان در چنبر عشقت چنین سرگشتہ می آیم
کہ عشقت می رباید بر مثال مار مقتولم
بگوی عقل گر گردن زنندم نیست زان باکی
ز روی عقل باکم چہ کہ من در عشق مقبولم
برای قوت دل را چو برہان میخورم بادہ
مرا معذور دار ای عقل من در عشق معلولم

---

[1] کار پی عاقلان گذار۔

[2] ریز۔

(۷۷)

جلّت کلمته

ما[۱] ببال عشق بالا می رویم
از زمین بر چرخ اعلی می رویم
خانه و بازار و شهر و کوه و دشت
هر کجا عشق است آنجا می رویم
ما خودی از تیغ لا گردن زدیم
بر جمال عشق الّا می رویم
عشق ما را زخم چوگان می زند
همچو گو از سر دوان ما می رویم
جذب حق است عشق و هم از جذب او
ما بسوی حق تعالی می رویم

---

۱ ما ببام۔ ۲ چهار اشعار دیگر در مکتوبات مولانا (مکتوب ۶۵، ورق ۸۷/ب و ۸۸/الف) دیده می شود۔ که در همین بحر و قافیه است و از لحاظ طرز تفکر و سبک شعری توان گفت از اثر مولانا باشد۔ و آن بطور ذیل است۔

ما ز بالائیم بالا می رویم — ما ز بیجائیم بیجا می رویم
همت عالیست در سرهای ما — از علی تا رب اعلی می رویم
قل تعالو هست از جذبات حق — ما بجذب حق تعالی می رویم
لا اله اندر پی الا الله است — همچو لا مائیم بالا می رویم

آمده بودیم از دریا بموج
باز[1] هم از موج دریا می رویم
خود نمی گنجد چو برهان در رهش
وز[2] همین از خویش یکتا می رویم

(۷۸)

جلّت کلمته

ما ز کان در سوی کنعان می رویم
ما ز جان در سوی جانان می رویم
چون نمی گنجیم ما در راه عشق
در رهش از خویش پنهان می رویم
جمله جن و انس در فرمان ماست
زانکه بر تخت سلیمان می رویم
ظاهر[3] و باطن چو شد تسلیم دوست
ماکنون حقا مسلمان می رویم

---

۱ نیز - ۲ در رهش

۳ ملاحظہ کنیا. مکتوبات- مکتوب ۶۵، ورق ۵۸ الف - قول شیخ رح " مسلمان آنرا می گویند کہ ظاہراً و باطناً ہمہ تسلیم خدا تعالیٰ بود " ظاہر و باطن چو شد تسلیم دوست ٭ ماکنون حقا مسلمان می رویم -

خستگی و دردِ ما از حد گذشت
ما کنون در سوی درمان می رویم

عاشقان را دین حجاب ره بود
ما ازین در سوی دیّان می رویم

عشق[1] چوگان می زند بر گوی دل
بی سر و پا زان چو برهان می رویم

(۷۹)

جلّت کلمته

عشق را ایمان قربان کرده ام
عقل را از سر مسلمان کرده ام

سر برم این عشق را یا سر نهم[2]
با خدا این عهد و پیمان کرده ام

ای غم کونین برخیز از دلم
من درینجا دوست مهمان کرده ام

---

[1] یک شعر دیگری درین بحر و قافیه در مکتوبات مولانا دیده میشود و بتکرار آمده است ۔ قرین قیاس است که آن شعر هم از مولانا رحمة الله علیه است ۔ جملهٔ ایران و توران آن ماست ÷ گه بایران گه بتوران می رویم ۔
مکتوب ۲۵، ورق ۴۶، و ورق ۵۴ ۔

[2] نهم ۔

چستی و بیماری من چون زتست
هم ترا دارو و درمان کرده‌ام
کرده‌ام نعل قدم از جان براه
این سفر در سوی جانان کرده‌ام

(۸۰)

جلّت کلمته

گر عشق پیر گردد من نیز پیر گردم
او چون جوان فرداست من هم جوان فردم
از بعد مرگ گردم ای باد در رهش جو
من گرد راه اویم در گرد خود نگردم
گفتند وصل جانان از بعد مرگ باشد
من در تنم ز هر سو راهی به مرگ کردم
گر از دم وصالم زنده کنی چو عیسیٰ
کز ساقی فراقت من جام مرگ خوردم
گر دوست از وصالم راحت نداد برهان
هل من مزید اینک من وقف هجر دردم

(۸۱)

جلّت کلمته

ما[۱] از شراب نامهٔ خود ای یار می رهیم
رمز دل و حراره که ما جلوه می دهیم
دُنیا و آخرت نه قدم گاه چشم ماست
ما پیش پیش بیش ازین گام می نهیم
شاهنشهان کنند گدائی بکوی ما
مائیم آن گدا که بشاهنشهان شهیم
بس شهرها دویدیم و بس خطه ها شدیم
آن شهریار گفت که ما اندران دهیم
آن ده توئی که در تو چهیست[۲] قلب نام
ما عشق یوسفیم که در قعر آن چهیم

(۸۲)

جلّت کلمته

ساقیا جامی که من هم مست وهم دیوانه ام
عشق تو باده است ومن آن باده را پیمانه ام

۱؎ ماهرچه آن ماست زخود بازمی نهیم + زه آه دل وحراره که ما جلوه می دهیم

۲؎ جهانست (نسخهٔ مطبوعه) ـ

خانمان کردم خراب از مستی و دیوانگی
من کنون بی خانمان چون بوم در ویرانه ام

از لب او چاشنی دارد مگر این می که من
چند روزی شد که مست افتاده در میخانه ام

راه عقل و عاقلی بگذار بر بیوه زنان
ساقیا جامی که من در عاشقی مردانه ام

عشق تو افسانهٔ در گوش جان من دمید
من چنین مدهوش و[1] هم دیوانهٔ افسانه ام

طعنه زد دیوانهٔ گفتا که تو مولانهٔ
گفتم این عشق است عاری نیست گر مولانه ام

وصل او در عاقلی و عقل هرگز ره نیافت
ساقیا جامی که من هم مست و هم دیوانه ام

(۸۳)

جلّت کلمته

پُر از دیوانگی گردم هوای یار می پرّم
دل[2] اندر عشق بر بستم سوی دلدار می پرّم

---

[1] ز او دیوانه از افسانه ام۔

[2] دل اندر عاشقی بستم سوی دلدار می پرّم۔ (ملاحظه کنید مکتوبات، مکتوب ۲۹، ورق ۵٦)

ز باد عشق گرد ستار عقلم دی پریده از سر
من دیوانه خود امروز چون دستار می پرّم
غم تو آشیان کرده است اندر خانهٔ جانم
من اندر گرد آن خانه کبوتر وار می پرّم
گهی پر می بُرد هجر تو بی پر در همی شینم
گهی پر میدهد وصل تو دیگر بار می پرّم
خرابی عقل را برهان به بوهان جهان داده
بیا که بلبل عشقم سوی گلزار می پرّم

(۸۴)

جلت کلمته

ما هر دو جهان بچشم ناریم
ما عشق جمال دوست داریم
در عشق جمال روی جانان
ما جان و جهان همه گذاریم
از[1] عشق گسسته ایم زنجیر
دیوانهٔ زلف آن نگاریم

---

[1] در (نسخهٔ مطبوعه)

با عشق خدا رویم در خاک
با عشق خدای سر برآریم
تا عشق خدای هست با ما
برهان بتو چه کار داریم

(۸۵)

جلّت کلمته

ما بکوی عشق بی باک آمدیم
ما خدای پاک را پاک آمدیم
ما بدل پیوند عشقت کرده ایم
از همه پیوندها چاک آمدیم
در زمین گرچه به پستی میرویم
لیک از همّت بر افلاک آمدیم
هم ز تو شادیم و هم غمگین ز تو
هم ز تو دلشاد و غمناک آمدیم
این غزل برهان بخوان بار دگر
ما بکوی عشق بی باک آمدیم

(۸۶)

جلّت کلمتہ

ما رہِ پاکِ قلندر می رویم
ما برون از خیر و از شر می رویم
ہمچو ابراہیم بت بشکستہ ایم
بر خلافِ نفسِ آذر می رویم
گہ ہمی غلطیم چون چشمِ تو مست
گہ چو گیسوی تو ابتر می رویم
عقلِ ما پیچید در رہِ عشق گفت
رو کہ ما این راہ از سر می رویم
اندرین رہ صد ہزاران کفرہاست
ما ازین بر راہِ دیگر می رویم

(۸۷)

جلّت کلمتہ

این بار ز خود خیزم با عشقِ تو در سازم
وز شہر برون گردم با عشقِ تو در بازم
عشقِ تو مرا دادہ از غیر طہارت ہا
ہر جائی کہ من باشم در عشقِ بتو نازم

اکسیر غم عشقت در دست همی آرم
تا[1] همچو مس این دل را از درد تو بگذارم
از[2] زلف دراز تو یک تار بیابم گر
این عقل چو وحشی را در دام در اندازم
از[3] غمزهٔ غمازت شد نشر همه در شهر
از عشق سر جعدت با غمزهٔ تو نازم
بر ماهان که ندیداست او راهی بخود از یثرب
این بار ز خود خیزم با عشق تو در سازم

(۸۸)

جلّت کلمته

خیزم از سر تا[4] بسر بازی کنم
با[5] سر کوی تو انبازی کنم
سایهٔ خود را برّم بعد ازین
با غم عشق تو دمسازی کنم

---

۱ در بوتهٔ درد تو جان را همه بگذارم (نسخهٔ مطبوعه) ۲ این شعر در نسخهٔ مطبوعه موجود نیست۔
۳ از غمزهٔ غمازت شد نشر همه شهری۔ ۴ یا ز سر
۵ با سر گیسوی تو بازی کنم۔

رو تو خود را دور کن از راه من
جان[1] شوم زان تو همرازی کنم
بر زنم بر نفس تیغ لا اله
پس ز الا اللہ سرافرازی کنم
گر زبان عجمیان[2] معوج[3] بود
من ز عشق تو زبان تازی کنم
همچو برهان کی رسی تو حاسدا
خیزم از سر تا بسر بازی کنم

(۸۹)

جلّت کلمتہ

ما هر دو سرا را به یکی جو نخریدیم
از عالم تجرید بتفرید دویدیم
تجرید برونرا که ز جاروب برفتیم
تفرید درون تا شده از خویش رهیدیم
از جعفر طیّار بدیم آمده اینجا
هین باز سوی جعفر طیّار پریدیم

---

[1] می شوم آن تو۔ [2] عجمی۔ [3] معجم۔

از دیدهٔ خود ما چو برفتیم بکلی
هر سو که دویدیم بجز دوست ندیدیم

(۹۰)

جلّت کلمته

اندر[۱] نماز قامت آن یار دیده ام
والله فی صلاتیّ دلدار دیده ام
صلّیت والمصلّی عنها بمعزلٍ
هذا بسعی قرنٍ این بار دیده ام
یا[۲] عابد الحبیب بلا افناء لنفسکِ
من چو تو خود پرستان بسیار دیده ام
انّی رأیت دار حبیبی بمقلتی
من دار او بمعنی دیدار دیده ام
پیچیده ایم رشتهٔ عشق شما از آنک
من خویش را سرشتهٔ این کار دیده ام

---

۱ سه شعر نخستین این غزل در "گنج لاثانی" صـ ۱۲۵ هم نقل شده - و ولی شعر سوم این طور آمده است و بصفحه ۱۸۲ نیز دو شعر نخستین یافته می شود - یا عابد الحبیب بلا افناک + هذا بسعی قرن این یار دیده ام - و در نسخهٔ قلمی هم چنین طور است -

۲ این شعر در نسخهٔ مطبوعه موجود نیست -

گنجی نهانست در تو ولیکن چه خوب گنج
کاندر سرش ز موی[1] تو چون مار دیده‌ام
حدّ[2] بنای لطفش پرکار آمده است
من خویش را چو برهان پرکار دیده‌ام

(۹۱)

جلّت کلمته

امروز آن می خورده‌ام شادی برویت میکنم
خوشبوی عالم گشته‌ام خوشبو به بویت میکنم
هر سو که کردم روی خود کافر شدم بی روی تو
اکنون مسلمان می شوم من روی سویت میکنم
از[3] جستجو نشنیده‌ام کاید بتی چون تو بدست
هم دست و پای میزنم هم جستجویت میکنم
پرده ازان رُخ برکشا عید است ای مه رُو نما
در عید تو من خویش را قربان رویت میکنم

---

[1] زمویت
[2] نسخهٔ مطبوعه این شعر ندارد۔
[3] این جستجوی چون کنم کاید بتی چون تو بدست۔

(۹۴)

جلّت کلمته

از عشق خویش وحسن تو افسانه میکنم
هر سو هزار کس را دیوانه میکنم
آن ماه را بشهر چو جستم نیافتم
اکنون ز شهر روی بویرانه میکنم
قلاش و مست آمده ام می بده مرا
تا در ره تو رقص چو مستانه میکنم
جان دست کرده عقل نهاده در آستین
جانان حدیث عشق تو مردانه میکنم
مرغ دلم که دانهٔ او درد عشق تست
از[۱] بهر روزی آن طلب دانه میکنم
برهان سبک به بند تو زین دهر رخت خویش
من دوست را بخوانم و هم خانه میکنم

---

۱ از تو طلب ز بهر روی آن (نسخهٔ مطبوعه)

(۹۳)

جلّت کلمته

در جمع پاکبازان سر باز میکنم
از سر حدیث عشق تو آغاز میکنم

صد بار گرچه سر برود اندرین حدیث
صد بار این حدیث ز سر باز میکنم

جان دست کرده عقل نهاده در آستین
عزم طریق دوست برین ساز میکنم

از هر طرف بدیده رخت جلوه میدهد
در هر طرف که دیدهٔ خود باز میکنم

از قید تن بجستم چون مرغ از قفس
اندر[1] هوای روی تو پرواز میکنم

در گوش جان که از تو همی گویم ای دریغ
نامحرمی براز تو همراز میکنم

جانان[2] وجود برهان هجران تو بسوخت
در پیرهن من از عدم آواز میکنم

---

۱ اکنون (نسخهٔ مطبوعه)   ۲ نسخهٔ مطبوعه این شعر ندارد۔

(۹۴)

جلّت کلمته

نیستی آریم و هستی ها کنیم
باده در جوش است مستی ها کنیم
خود پرستی چون بحمدالله برفت
ما کنون باده پرستی ها کنیم
ما ز بالائیم[1] بر بالا رویم
پست را در زیر پستی ها کنیم
چون بحمدالله ز خود بردیم دست
از دو عالم پیش دستی ها کنیم
در[2] درون جمله بلا ها در نهیم
تا ز مستی ها الستی ها کنیم
هیچ نبود از برای جان و سر
در ره مردان که سستی ها کنیم
باده برهان را ز برهان چون برد
نیستی آریم و هستی ها کنیم

---

۱ ما ز بالائیم بالای رویم (نسخهٔ مطبوعه)   ۲ در بق

(۹۵)

جلّت کلمتہ

ما نیک در اصل با اُصولیم
در ہر دو جہان ازو قبولیم
از فرع باصل باز رفتیم
از عالم کاف و نون ملولیم
با اصل چو وصل حاصل آمد
از فضل خدای با حصولیم
پیغمبر ما چو فقر بگزید
ما نیز بہ سُنت[۱] رسولیم
برہان تو با اصل خود فرو شو
ما نیک در اصل با اُصولیم

(۹۶)

جلّت کلمتہ

بجز روی تو دلداری ندارم
بہ پشت در[۲] جہان یاری ندارم

---

۱ نسبت (نسخۂ مطبوعہ)   ۲ از

بزلفت کار من بربستہ ماندہ است
دگر من در جہان کاری ندارم
مرا گفتی برو[1] دل بر دگر[2] دار
من بیدل دگر یاری ندارم
ز روی تو کہ گلزار جہانست
نصیب خود بجز خاری ندارم
دل و جان ہوش و عقلم مست تو شد
بخانہ ہیچ ہشیاری ندارم
دلم گر خستہ شد از غمزۂ تو
ز تو من ہیچ آزاری ندارم
بہ ہجر تو کہ بیمارم چو برہان
بجز درد تو تیماری ندارم .

(۹۷)

جلّت کلمتہ

پایت افتادہ ام کہ سر مستم
دست من گیر تنگ از دستم

۱۔ نکو (نسخۂ مطبوعہ) ۲۔ دلبر دگر آر ۔

کار از دست رفت و دست نداد
گرچه صد بار دست را بستم
عشق چون در وجود من آمد
گفت تو نیست شو که من هستم
تو گره چونکه زلف را دادی
من گره در میان جان بستم
مجلس عشق جام گر دانند
من در آن جمع جام بشکستم
غم تو رست زآب دیدهٔ من
از غم خویش من کنون رستم
آهو اندر کمندت ار افتد
شاد از خود جهد که خوش جستم
قامت تو بلند بالا شد
سرو بیچاره گفت من پستم
ماه من دستگیر برهان را
پایت افتاده ام که سرمستم

(۹۸)

جلّت کلمته

ما برای عشق را از خویشتن یکتا شدیم
چون شدیم از خویش یکتا عشق را همتا شدیم
ما چو از دو دیدهٔ خود خاستیم از پیش خود
از هزاران دیده هر سو دوست را بینا شدیم
عشق را جمله جهان چون یکقدم گلگشت نیست
ما بگام همت از جمله جهان بالا شدیم
در حریم کعبه الّا چونکه لا نبود ازین
ما ز لا احرام بسته بر سر الّا شدیم
عشق چون فرداست از امروز واز فردا و دی
ما چو دی امروز بگذشتیم و از فردا شدیم

(۹۹)

جلّت کلمته

مشتاق رُخ اویم یارب که چسان بینم
آنروز بود کو را یک لحظه عیان بینم

ما جزو (نسخهٔ مطبوعه)

دل میکشدم سویش آنروز بود خوش کو
تا خاطر اورا هم این سوی کشان بینم
مشتاق[۱] تو می باشم هر لحظه سر کویت
باشد که بر آئی تو تا لطف عیان بینم
صد داغ غمت دارم اندر دل و جان باهم
در یاد تو بگدازم چون داغ بجان بینم
در عشق تو برهان را تسبیح همین ای جان
مشتاق رخ اویم یارب که چسان بینم

(۱۰۰)

جلّت کلمته

من نان شب ندارم سلطان وقت خویشم
بر خوان کس نه شینم مهمان وقت خویشم
در خانهٔ و درِ کس نروم چو دایا من
بدر دلم نشسته دربان وقت خویشم
گه[۲] باده سُرخ دارم گه رند دُرد خوارم
گه این و گاه آنم عنوان وقت خویشم

۱۔ این شعر در نسخهٔ مطبوعه موجود نیست۔ ۲۔ ملاحظه کنید مکتوبات، مکتوب ۱۵، ورق ۳۰۔

(۱۰۱)

جلّت کلمته

در عشق ما ز سایهٔ هستی همی پریم
بر آفتاب عشق چو سیماب می پریم

(۱۰۲)

جلّت کلمته

آن عقل و خرد به سنگ بی باک زنم
وز[1] همت خویش هر دو بالا فگنم

(۱۰۳)

جلّت کلمته

ما درین عالم یگانه می رویم
مست و شیدا عاشقانه می رویم
پی نبرده هستیٔ ما راه دوست
ما خود اینک از میانه می رویم

---

[1] وز همت مردوار هر دو بالا فگنم (نسخهٔ مطبوعه)

(۱۰۴)

جلّت کلمتہ

سودای معنی می پزم طبّاخ سودای توام
دُر می فشانم در سخن غواص دریای توام

(۱۰۵)

جلّت کلمتہ

گل ز جان عزم کن سوی بستان
باده بستان و هم[1] مرا بستان
باده از خمّ غیب ده بی جام
وز چنین جام می مرا بستان
هرچه تدبیر طاق و کاخ بود
نزد تقدیر خشت و خشت است آن
رنج هستی ببر ز هشیاران
نیستی آر راحتی مستان

---

[1] در مرا (نسخهٔ مطبوعہ)

(۱۰۶)

جلّت کلمته

شد چو نہال شاخ عشق بیخ خود از میان بکن
ہرکہ نہ عشق بر خورد بر نخورد زخویشتن
دنیا وخلق و اسم و رسم جملہ بتان آذرند
عشق خدا خلیل وار این ہمہ را تو بر شکن
پر چو زنقد وقت شد مزد وفا سہ پنج بار
جیب چو عاشقی گرفت دامن عقل چاک زن
حرف وجود خویش از این تختۂ خاک محو کن
عرش مجید پیش دار دیدہ بہ لوح برفگن
مرگ چو خواہد آمدن پیش زمرگ خود بمیر
تا زتو بشکند جہان خود زجہان تو بر شکن

(۱۰۷)

جلّت کلمته

خانمان و جان مائی ای جنون
نیستر[۱] ایوان مائی ای جنون

---

[۱] ماترا تو آن مائی ای جنون (نسخۂ مطبوعہ)

ذکر[۱] هر لحظه کنیمت پیش کس
زانکه از جانان مائی ای جنون
طاعت و ایمان ز تو گیرد کمال
طاعت و ایمان مائی ای جنون
تو صداع عقل را درمان کنی
دارو و درمان مائی ای جنون
عالم الله اکبر می رہی
رحمت رحمان مائی ای جنون
خانهٔ جان گیر و دربانی شوی
حاجب و دربان مائی ای جنون
عقل را بهر تو کردم معذرت
چند[۲] در پایان مائی ای جنون
بنده[۳] ام حلقه بگوش تو که تو
سید و سلطان مائی ای جنون
ما ز تو وا می رہیم از حکم عقل
حجت و برهان مائی ای جنون

---

۱ هرگز این نکته نگویم پیش کس (نسخهٔ مطبوعه) ۲ چندگه پنهان ۳ کرده ام (نسخهٔ مطبوعه)

(۱۰۸)

جلت کلمته

صد سلام ای خواجهٔ دیوانگان

صد هزاران آفرین بر جان تان

هرچه زیر نقطه کن آمده است

بر تمه است زاین همت شاه زمان

مرغ دامانند شهبازان عشق

خوش همی پرند اندر لامکان

هرچه غیر دوست گرد نعل ماست

نعل سان دامی نشیند گرد آن

در جهانیم و جهان گردان ماست

چون فلک بر گرد قطب آسمان

(۱۰۹)

جلت کلمته

هوس لب تو کردن بازی نباشد ای جان

دارد بجان تعلق این کار نیست آسان

غم عشق تو نگارا چو بجان خود نیابم

بدر جان خویش والله دانم که نیست ایمان

بدر تو صد هزاران همه زین هوس بمردند
که هزار بار شاید نظری کنی پریشان

(۱۱۰)

جلّت کلمته

باز خراب آمدی مست من و مست من
تن تننن و تن تنن تن تنن و تن تنن
ساقی مستان بناز رطل دمادم بیار
خمّ تهی گر شود بر سر زاهد شکن
جامه تقوی دریم جام ملامت خوریم
هرکه ازین منکراست دور ازین انجمن

(۱۱۱)

جلّت کلمته

منم اندیشه ادبار اندر کوی تو جانان
همه عمرم بماتم شد مرا بی روی تو جانان
برین ادبار در روحم اگر صد نافه مشکی
نهی حسرت زمن یابی برای بوی تو جانان
اگر از گبر و ترسایان دو صد بتخانه پیش آری
بدل یک قبلهٔ باشد مرا زان روی تو جانان

شهان را تاج سرگردید عشق زلف عنبر بو
گدایم جان و دل بیازم فدای موی تو جانان
شب و روز است این تسبیح و این اوراد برهان را
منم اندیشه ادبار اندر کوی تو جانان

(۱۱۲)

جلّت کلمته

باز بناز میدهی جلوه بجان عاشقان
ماه تمام بیدلان فخر روان عاشقان

(۱۱۳)

جلّت کلمته

خیز برهان زین خرابه بر بکن
هرچه داری جمله را ابتر بکن
درد را از جان با دردان بجو
فقر را دریوزه[۱] از در در بکن

۱؎ دروزه ۔

(۱۱۴)

جلّت کلمته

ازان دو لعل چو ریزی تو لؤلؤ و مرجان
بران دو لب نه یکی جان هزار جان قربان
بزیر پای تو سر می نهم زهی اسلام
به تیغ ابروی تو جان می‌دهم زهی ایمان
طبیب دست بزانو که دردمند بلا است
مگر دو لعل تو وه وه مرا کند درمان

(۱۱۵)

جلّت کلمته

هم سرّ خدا شنیدهٔ تو
هم عشق خدا گزیدهٔ تو
ای صاحب بیعت ید الله
آن دادهٔ و این خریدهٔ تو
ای دیده ز غیر حق بسته
اکنون همه حق بدیدهٔ تو
ای جمله دام ها بریده
اندر چه هوا پریدهٔ تو

(۱۱۶)

جلّت کلمته

خدا چون نهد رخت خود در دل تو
خدا گو خدا گو خدا گو خدا گو
خدا خوان خدا خوان خدا خوان خدا خوان
خدا جو خدا جو خدا جو خدا جو
ز الله الله دل شور ها کرد
همین تو همین تو همین تو همین تو
بلوح دل الله بگذار و بس کن
دگر شو دگر شو دگر شو دگر شو
به نقش و نگاری که بینی گمان کن
همه زو همه زو همه زو همه زو
ز برهان الحق خدا خوان یکتا
همین تو همین تو همین تو همین تو

(۱۱۷)

جلّت کلمته

ای خواجه ز خود رستی از مات سلام الله
رخت از همه بربستی از مات سلام الله

از خویش تو بی خویشی وز هوش تو بی هوشی
وز نوش تو بی نوشی از مات سلام الله
بی شرح و بیانی تو بی نام و نشانی تو
پیدا و نهانی تو از مات سلام الله
آن باده که می نوشی چون باده نمی جوشی
هرچند که می نوشی از مات سلام الله
آن مست خدا را گو وان جام صفا را گو
شرف الحق ما را گو از مات سلام الله

(۱۱۸)

جلّت کلمته

مرحبا این طرز دیگر کردهٔ
عشق را بنیاد از سر کردهٔ
تختهٔ لاهوت از بر می کنی
دفتر ناسوت ابتر کردهٔ
خاک بودی اوفتاده بر درش
باز بنگر خاک را زر کردهٔ
شکر زین دریا چو بیرون آمدی
عالمی را از نظر تر کردهٔ

عقل از علم تو چیزی در نیافت
خوب کردی عقل را خر کردهٔ

رمز تو چون علم و عقل آگه نبند
درس خود زین هر دو برتر کردهٔ

صد چو برهان بر رخت اسپند باد
مرحبا این طرز دیگر کردهٔ

(۱۱۹)

جلّت کلمتہ

یک[۱] کف دو کف زدستم زان بنگ مستکاره
بنگی که تیزی وی کرد عقل پاره پاره

او چون بتو درآید از تو ترا رباید
چیزی دگر نماید کز خود کنی گذاره

چیزی دگر بدی تو اکنون دگر شدی تو
شمس سمات خوانم یا ماه یا ستاره

علمش چو اوج آرد همه نیست موج گردد
هستت خراب گردد چون آب را کناره

---

۱ این غزل در مونس القلوب، ص ۲۱۴ هم نقل شده و در مکتوبات شیخ رح هم دیده می شود۔
(ملاحظہ کنید، مکتوب ۶۴، ورق ۷۸ ب)

(۱۲۰)

جلّت کلمته

عشق او در خاک خود انداختی
خاک بودی خاک را زر ساختی
باختی بودی بیک داؤ از دو کون
داؤ دیگر خویشتن را باختی
این زیان خود چو برهان گر کنی
عشق او سودی عظیم الفاختی

(۱۲۱)

جلّت کلمته

پا بر سر دو عالم آن دم که می نهی
در راه پاکبازان خوش جلوه می دهی
در پیش دستگاه است آنرا که علم[۱] ازتست
مُلکِ فلک ندارد دستی مگر تهی

---

۱ علم ازتست (نسخهٔ مطبوعه)

ای از نهیب راهت پاکان گریز کردند
تو خود چه راه دیدی از من که وارهی
در مکتب تو ابجد خوانی که درد هند
لقمان کند به پیشش[۱] اقرار ابلهی
آنجا که جای نیست تو آنجا همی روی
وان کوکه کو ندارد زان کو تو آگهی
در پرده های غیب چنان بگذری بسر
کین عقل و علم آرد اقرار آگهی
این هم بود که بر سر برهان تو پا نهی
پا بر سر دو عالم آن دم که می نهی

(۱۲۴)

جلّت کلمته

عشاق را همیشه دل دردناک یابی
از راه پاک بازی آن یار پاک یابی

۱۔ پیشش تو۔ (نسخۂ مطبوعہ)

دستار شان ز مستی در خاک اوفتاده
درّاعۀ شان دریده صد چاک چاک یابی
با هستی تو وصلش چون نیست ممکن اصلا
با وصل او تو خود را اصلا هلاک یابی
در روی وصال جانان خواهی اگر بجوئی
در خویش جو ولیکن خود را چو خاک یابی

(۱۲۴)

جلّت کلمته

چو چشم کردۀ فرشی مشو دور از نظر لختی
بوسم پائی تو جانان بگردم گرد سر لختی
سمندت می کند جولان چه باشد ای پسر لختی
بسازم زیر سم او سر خود بی سپر لختی
ز تو دور از نظر گردم[۱] فراقم می کشد جان را
چه باشد گر درین حالت بیندازی نظر لختی

۱؎ کردم (نسخۂ مطبوعہ)

غم تو ریخت بس خونم کنون بس[۱] مرهمش باشد
ازان لب گر بیندازی بحلق من شکر لختی

تو زین سو چو نکه بگذشتی رقیبی پرده کرد ازمن
مرا نگذاشت تا بینم ترا آن بی بصر لختی

رُخِ من از غمت زر شد ز دیده سیم می‌رانم
بیا تا بر سرت سازم نثار این سیم و زر لختی

سلامت می رود خواجه ملامت می کند برمن
مباد آن روز کو چون من بیفتد در خطر لختی

دلم گر عشق او بربود دیگر دست من نامد
اگرچه بر سرکویش بکردم شور و شر لختی

تمنّا دارم اندر سر که میرم بر درت روزی
نهم سنگ درت جانان چو برهان زیر سر لختی

(۱۲۴)

جلّت کلمته

چون رهروان وطالب وعاشق بشوق وی
خیره کنند هر دو جهان را بنیم هی

---

[۱] گو مرهمش چه بود (نسخهٔ مطبوعه)

با آن دہان و حسن مقالات شکرینش
نی چنگ نی رباب نہ مطرب نہ بانگ نی

سرباز و تن ز دین عجایز بکفر رو
با کافران راہ قدم نہ تو پی بہ پی

برہان چہ زہد خشک بکن رقص برملا
چون رہروان و طالب و عاشق بشوق وی

(۱۲۵)

جلّت کلمتہ

از عشق اگر در خود و از خویش نشان داری
عشقت بمغان[۱] بندد کز کفر مغان داری

در عشق نہ دین باشد نی کفر بہ دین باشد
از غیر خدا ہردم بیزاری و آن داری

در کوی تو مید قیمت تقوی و ملامت[۲] را
ہان گبری و ترسائی گر عشق بتان داری

---

۱ بمغان گیرد۔

۲ سلامت (نسخۂ مطبوعہ)

(۱۲۶)

جلّت کلمته

در حلقهٔ بی باکان بازار کنم باری
زنار مغان بندم از بهر خریداری
از غیر[1] اگر یارت یک ذره تو بیند
هرگز ندهد بارت در دائرہ یاری

---

[1] غیرت (دیوان مطبوعہ) ـ

11. Maulana Muzaffar Shamas Balkhi—an article by Dr. Iqbal Husain in the "Bihar Through the Ages".

12. The correspondence of Two 14th century Sufi Saints of Bihar with the contemporary Sovereigns of Delhi and Bengal – an article by Professor Syed Hasan Askari of Patna College in the Journal of Bihar Research Society for June 1956.

13. 'Maulana Muzaffar Shams Balkhi aur Sanad Hadith' an article by Maulana Abdur Rauf of Aurangabad (Gaya) in the Maarif of Azamgarh for September 1952 and October 1952.

14. History of Bengal Vol II by Sir Jadu Nath Sarkar.

15. J. R. A. S. Vol XLIII 1874.

16. Riyazus Salatin, English trans. by Maulvi Abdus Salam.

---

to popular praise or censure are the essential qualities of a lover of God. The Maulana not only preached these ideals but himself lived upto them.

BIBLIOGRAPHY

1. The Muktubat of Maulana Muzaffar Shams Balkhi —manusicoript in the Oriental Public Library, Patna.

2. Manaqibul Asfia—by Makhdum Sheikh Shoeb—a cousin of Hazrat Makhdum Sharfuddin Ahmad Yehya Maneri—printed edition, 1895 A. D.

3. Ganj-e-la-Yakhfa—a collection of the sayings of Hussain Muiz Shams Balkhi, Maulana Muzaffar's nephew and successor—Manuscript in possession of Hakeem Maulvi Shah Taqi Hasan of Patna.

4. Munisul Qulub—a collection of the sayings of Ahmad Langar Darya Balkhi, the grandson and successor of Husain Muiz Balkhi—Manuscript in possession of Hakim Maulvi Taqi Hasan Balkhi.

5. Rasala Bahram Bihari - A short 'Rasala' compiled by Bahram Bihari—one of the successors of Husain Muiz Balkhi, manuscript copy in possession of Hakeem Shah Taqi Hasan.

6 Wasila-i-Sharaf—by Syed Shah Farzand Ali printed in 1313 A. H.

7. Siratush-Sharf–by Maulvi Syed Zamiruddin Ahmad Printed in 1901 A. D.

8. Kashiful-Asrar. (Printed)

9. Muktubat Bist-o-Hasht of Makhdum Sharfuddin Ahmad (Printed).

10. Wafat Namah Zain Badr Arabi.

attention on account of their spontaneous overflow of spiritnal sentiments, passionate appeal and sincerity of tone. For a correct understanding of much of his poetry, the Divan must be read in conjunction with his letters. Some of the poems are but the concise and metrical statements of Maulana's views that have been expressed in detail in his letters. There is yet another value of his letters with respect to his poetry. The authenticity of Maulana's poems could not be established in the absence of his letters. The poems do not only convey similar sentiments but also agree in many places in respect of the style. To even a casual reader it is evident that the poet employes the same phraseology that is to be found in his letters.

His Teachings

Like all sufis, Maulana Muzaffar possesses an attitude of other-worldliness towards life. This world is ephemeral and so are all worldly things. God is the only Reality from which all things emanate. Man should endeavour to establish communion with God. This is possible through love which should be like madness that severs all connections with the world. True love means complete abstraction (Tajrid) and annihilation of 'self' (Tafrid). This Renunciation leads to Poverty which is the essence of all sufiism. A true sufi does not possess any property whatsover and gives away everything that he has. This is 'Darvishhood' which constitutes a favourite theme with the Maulana and he reverts to it again and again in his lettrs and poems. A 'dervish' abandons his home and hearth, wife and children and goes out into the world seeking after the truth. A life of wandering is necessary for a sufi. 'The Prophet's 'hijrat' and the migration of his companions marks the beginning of this 'practice'. This is the path which leads to God. Purity of heart, honesty of thoughts, righteousness of actions, peaceful behaviour and indifference

Panduah or Muazzamabad [52]. (7) He had also written a commentary on Masharique-i-Anwar and sent some of its portions to his 'Pir' for his perusal[53]. The three last-named books are non-existent now.

The most interesting and important of Maulana's writings are his letters which were collected and compiled by his nephew, Husain Muiz. They give us a clear glimpse of the writer's personality and embody his sufistic teachings in a very lucid and simple language. He has supported his statements with verses from the Quran, sayings and traditions of the Prophet, words and stories of Sufis and saints and quotations from poets. Like his 'Pir' he has also quoted several couplets (dohras) of Bhasha poetry (of the Awadhi dialect) in some of his letters[54]. Whether they are his own compositions or mere quotations is difficult to say. In one of his letters[55] he has used a Hindustani word 'Kahani". Maulana's letters are important because they help us to understand his poetry.

As a poet Maulana Muzaffar does not rank very high. Though a contemprary of Hafiz, his poetry lacks colour and grace. In fact, the Maulana did not write poetry for any artistic purposes and it would be futile to seek literary beauties in all of his poems. Their chief value lies in the fact that they represent his sufistic ideas and sentiments. They are to be treated as the effusive outpourings of a heart which was consumed with Divine love. It is the the ideas and sentiments that matter, language and expressions are subservient to them. The Maulana, like Rumi, has indulged in poetic licences of all sorts. Never theless, some of his lines cannot fail to attract the reader's

(52) Letter No. 163, Ibid.

(53) Letter No. 12, Maktubat-i-Bist-o-Hasht.

(54) Letter No. 121, 172, and 173, Maktubat.

(55) Letter No. 156, Ibid.

of Patna Collage, the correct year is 803 A. H [49]. This is corroborated by a marginal note on the manuscript of Sharh-i-Adabul Muridin by Hazrat Makhdum Sharfuddin. The note entered by Mulla Ghulam Yehya, a famus scholar of Bihar (died after 1182 A. H.), records the correct year of the Maulana's death and quotes the following verse :—

واندرون سیوم رمضان بود وهیصد سیوم سال
نقل برهان الهدی شیخ مظفر شمس دین

Maulana's successor.

Maulana Muzaffar did not leave behind any children because he had none. So after his death his nephew, Husain Muiz Shams Bulkhi, who had received spiritual education from his illustrious uncle and had accompanied him during the pilgrimage became his spiritual successor.

Maulana Muzaffar had a fair complexion and a tall stature. His beard was thin near the ears[50].

His writings.

The works of Maulana Muzaffar consist of the following :—

(1) A Divan of poems (2) A eollection of letters (3) A short treaties on Bidayat-o-Nehayat-i-Darveshi; written on the request of Haji Sharfuddin Firdausi, (4) A short treatise about "The Three Prophets who were also Kings". This is included in the collection of his letters under letterNo. 177. It was sent to Sultan Ghiyasuddin Azam Shah to be kept in his library as a relic of the Maulana[51]. (5) Sharh-i Aquaid-Nasfi. (6) There was yet another collection of Maulana's latters, which was with somebody in either

(49) "The correspondence of Two 14th century Sufi saints of Bihar with contemporary sovereigns of Delhi and Bengal" by Prof. S. Hasan Askari in the Journal of the Bihar Research Society for June, 1956.

(50) Munisul Qulub p. 408.

(51) Letter No. 149. Maktubat.

During the period of his stay in Bengal, Maulana Muzaffar appears to have visited Satgaon[43], Moazzamabad[44] and Pandua[45] also. In the voyage he was accompanied by his brother, Muizuddin, and nephew Husain Muiz[46], and a band of followers including men and women[47].

Last days and Death.

Maulana Muzaffar stayed for four years in the holy land. He spent his time in prayers and teaching students including his own nephew, Husain Muiz. It was during these days that his brother fell ill and died at Mecca. His death caused immense grief to the Maulana and he went to Aden along with his nephew. These were the last days of his life. He had become quite oblivious of his person, wore tattered garments and would not take any food for several days together[48]. At last he fell ill and breathed his last on the 3rd Ramazan, 803 A. H.

The year of Maulana Muzaffar's death as given in various books such as Wasila-i-Sharf and Kashiful Asrar, and accepted by subsequent writers is 788 A. H. Many chronogrammatic poems have been composed on the basis of this date. But according to Prof. Syed Hasan Askari

(43) Vide Ganji-La Yakhfa p. 43. Satgaon was a town in Bengal near Dacca (Tabagat Nasiri)

(44) Letter No. 180 (Maktubat). Muazzamabad is a town in East Bengal. It was the mint-town of Sultan Ghiasuddin Azam Shah (Vide J. A. S for 1867 pp 68-69).

(45) Letter No. 163 (Maktubat). Pandua, in East Bengal, was a famous city in the 8th and 9th centuries of the hijri era. It was also known as Firuzpur. Sultan Ghiyasuddin's father, Sikandar Shah, used to hold his court in this city. It was also a seat of famous saints and sages.

(46) Manaqibul Asfia p 151

(47) Letter No. 153 (Maktubat)

(48) Managibul Asfia, p. 152

ciative terms in his letters and eulogizes the Sultan for his love and literary taste[37]. The Maulana distributed these presents to the poor and in return for them he sent to the Sultan the mirror which was used by his 'Pir'; Hazrat Makhdum Shah Sharfuddin Ahmad and which the Maulana kept with himself as a valuable memento of his 'Pir'[38]. The Sultan had a great regard for the Maulana and had composed a Rubai in his praise which is quoted in the Maulana's letters[39]. It appears, the Sultan wanted to detain the saint for some time in his land and to benefit from his holy company, but the Maulana was anxious to start on his pilgrimage as early as possible and every day of delay increased his anxiety. In one of his letters the Maulana has hinted about this and said 'had the dispensation of affairs been in my hands, I would not have taken leave from the Sultan's threshold'[40]. The Maulana made repeated requests to the Sultan to issue orders to his officers to arrange for his voyage. When the 'firman' was eventually issued the Maulana bade adieu to his royal host at Gangura (or Kankurah)[41] and started for Chittagong full of praise and thanks for the Sultan. At Chittagoug the Maulana was accommodated, on behalf of the Sultan, in a building which was outside the town and in a lonely place[42]. The Maulana liked the place because it gave him comfort and peace of mind. At last the Maulana got on board a pilgrim boat and sailed on his much awaited voyage in 800 A. H.

(37) Letter No. 154. Maktubat.
(38) Letter No. 151 (Maktubat).
(39) Letter No. 151 Ibid.
(40) Letter No. 163 Ibid.
(41) Letter 152 Ibid. The place could not be identified.
(42) Letter No, 167 Ibid.

visit the holy land once again, to die there and to be buried in the sacred soil. With this end in view he went to Sonargaon[32] in East Bengal to seek the help of Sultan Ghiyasuddin Azam Shah (795-813 A. H./1389-1409 A. D.)[33]. The Maulana reached the place in about 798 A H. In those days Chatgaon (modern Chittagong) was a port of embarkation and pilgrim ships used to sail from there. Sultan Ghiyasuddin was a lover of literature and had great regard for sufis and saints. It was this king who had invited the celebrated Persian poet, Hafiz of Shiraz, to his court[34]. The Sultan received Maulana Muzaffar with all the honour due to him and kept him as a royal guest in his palace. The first four months that the Maulana was in Bengal produced an adverse effect on his health. He fell ill and remained confined to bed for four months[35]. After recovery from the illness, he requested the king to issue orders to his officers to arrange for his accommodation in the very first boat that sailed from Chittagong, but the circumstances forced him to stay for about two years in Bengal (798 to 800 A. H.)[36] waiting for his passage. During this period the Sultan showed him all hospitality and sent to him small presents and royal robes. The Maulana speaks about these royal favours in very appre-

(32) Sonargaon was a town near Dacca It was the capital of the independent Muslim rulers of Eastern Bengal during the times of the Pathan Sultanate of Dehi. " Sunargaon in the 14th century seems to have been renowned for holy and learned men......It swarmed with 'pirs' 'faqirs' and other religious mendicants to a greater extent than any other Indian city.... Amidst the ruins of modern Sonargaon natives assert that at least 150 ' gaddis ' of ' faqirs ' are distinguishable. (Dr. J. Wise-Notes on Sonargaon. J. R. A. S. Vol XLIII pt I—1874).

(33) Ghiyasuddin Abul Muzaffar Azam Shah, the son of Sikandar Shah, was an independent ruler of Bengal '(Sir. J. N. Sarkar's History of Bengal Vol II p. 116.)

(34) Vide Riyazus Salatin (Eng. Translation) p. 108.

(35) Letter No. 148 (Maktubat)

(36) Letter No. 165 Ibid.

and from his own letters which he has written to various personages it is clear that he spent a great part of his life in wanderings outside Bihar both when Hazrat Makhdum was living and also after succession to the 'Sajjadeh'. In several of his letters he has stated that he has been wandering for more than twenty years[25]. After the death of Hazrat Makhdum, the Maulana was definitely out of Bihar for a considerable time and was residing at some place in Oudh[26], most probably Zafarabad. In one of his letters he says that 'the residents of Delhi are nearer to Mecca than us while we are nearer to Mecca than the people of Bihar'[27]. His friends and disciples in Bihar very much regretted his absence and requested him to come back to Bihar and to sit at the tomb of his 'Pir'. The Maulana, while replying to Maulana Alam who conveyed the wish of his friends to him, expresses his dislike for merely sitting at the tomb of the 'Pir' and to come to Bihar for this purpose only[28]. He did not reside permanently at one place and was constantly moving. In fact he thought that to remain confined to one place was against the spirit of a Sufi[29]. It appears from his letters and other books that in course of his wanderings he visited Tanda Khaspur[30]. He again went to Delhi and stayed in the old town[31].

Vitsit to Bengal

Maulana Muzaffar had performed his first 'haj' before the death of his 'Pir' in 782 A H. He had a burning desire to

(25) Letter No. 21, 73 and 74. (Maktubat).

(26) Letter No. 78, Ibid.

(27) Letter No. 2, Ibid.

(28) Letter No. 78, Ibid.

(29) Letter No. 79, 86, and 107, Ibid.

(30) Letter No. 129. Ibid and Munisul Qulub p. 173. This place could not be indentified.

(31) Letter No. 132, Maktubat.

105

death bed the disciples of Hazrat Makhdum inquired as to what he had to say about the Maulana. Hazrat Makhdum said "Muzaffar is my life" and repeated his words. Hazrat Makhdum expressed similar opinion about Sheikh Nasiruddin also[23].

Succession to Sujjadeh

The death of Hazrat Makhdum Sharfuddin Ahamd took place on the 6*th* Shavwal, 782 A. H. At that time Maulana Muzaffar was in Aden on his way back to India after performing the haj. He got the news in the way and hastened to Bihar. During his absence some of the disciples of Hazrat Makhdum had assumed the role of his successor and had begun distributing 'Kulah' (cap) which is a sign of authority for making disciples. When Maulana Muzaffar returned to Bihar, there was an assembly of the chief disciples of Hazart Makhdum within the precinets of the holy tomb. In the meeting the Maulana inquired on what outhority they had distributed the 'kulah'. Maulana Shahabuddin Manikpuri and others stated their reasons and asked the Maulana to produce his own proof of authority. Maulana Muzaffar disclosed that he had a written authority from the 'Pir' which the latter had given him prior to his departure to Mecca. All the disciples at last accepted Maulana's statement and he was installed as the 'Sajjadeh-Nashin' of Hazrat Makhdum with due respect and ceremony[24].

His wanderings.

There is no record to show how much time of his life Maulana Muzaffar spent in Bihar and what were his activities as the spiritual successor of Hazrat Mukhdum. From the letters that Hazrat Makhdum has written to him

(23) Ibid pp. 77–78

(24) Munisul Qulub p. 98.

of "Kalam-i-Nafsi". There was a prolonged discussion which led to bitterness in the end. The Maulana used some harsh words against the Ulema and the remark was resented. The Ulema of Bihar filed a complaint against him. In the meantime the Maulana wrote out a treatise on the subject and showed it to Hazrat Makhdum and sought his permission to go and answer to the complaint. Hazrat Makhdum became angry and tearing the treatise into pieces said, "Have you come here to become a true Muslim or to take part in such discussions ?" When somebody came to call the Maulana for answering to the complaint, Hazrat Makhdum remarked that the people (i. e. the learned men of Bihar) did not understand the subject and were engaged in a fruitless controversy. This was interpreted as Hazrat Makhdum's support for the Maulana and so the complaint was dropped[21]. On the other occasion the reason for Hazrat Makhdum's displeasure was a retort which Maulana Muzaffar gave to Sheikh Minhajuddin. The Sheikh had performed the pilgrimage to Mecca seven times while Hazrat Makhdum had performed none. The Sheikh had spoken many times about this fact in conversations. One day when the Sheikh resorted to the subject, Maulana Muzaffar became exasperated which was disliked by Hazrat Makhdum and he was so much annoyed with the Maulana that he did not speak to the latter for three days[22]. But these two events did not diminish Hazart Makhdum's love for the Maulana, rather it grew with age. Hazrat Makhdum had so much regard for his disciple that he nominated him as his spiritnal successor. The former had given a written authority to this effect which was not known to other disciples. When Hazrat Makhdum died the Maulana was absent on pilgrimage to Mecca. At his

(21) Ganj-i-Laykhfa, p. 126 and Munisul Qulub pp. 253-54

(22) Munisul Qulub pp. 253-54

and to instil in him a sense of humility and contentment. The disciple also gave proof of his ability and sincerity. He was given the duty of looking after the mendicants of the monastery which he performed with unquestioning zeal and never considered the meanest duty below his dignity[17]. By virue of his sincere service, piety and intense devotion, he became one of the favourite disciples of his 'Pir' and received all the honours which a 'Pir' could bestow upon his 'murid'. In the letters that Hazrat Makhdum has written to the Maulana he has been addressed in endearing and respectful terms such as 'Maulana' and 'Imam'[18]. There were two of Hazrat Makhdum's disciples who were regarded as very favourite of him, one Maulana Muzaffar and the the other Sheikh Nasiruddin Samnani. Whenever Maulana Muzaffar used to visit his 'Pir', Hazrat Makhdum used to rise from his seat and walk a few paces forward to receive the Maulana, while in case of Sheikh Nasiruddin, Hazarat Makhdum used to remain sitting in his place[19]. This shows the high esteem in which the Maulana was held by his spiritual guide and teacher. In recognition of the Maulana's great learing, Hazrat Makhdum had requested him to write something for him about the qualifications of a 'Dervish'. The Maulana complied with his Pir's behest with great humility and asked his Pir's aplogy for his own inpudence[20].

It was on two occasions when Hazrat Makhdum became displeased with Maulana Muzaffar. On the first occasion it was in connection with a controversy that arose between the Maulana on the one side and the learned men of Bihar on the other. The subject of controversy was the nature

(17) Manaqibul Asfia p. 149
(18) Vide letters in Maktubat-Bist-o-Hassht.
(19) Munisul Qulub, pp 77-78
(20) Vide Maulana's letter No. 85 (Maktubat-i-Maulana)

started for Delhi to complete his studies and perfect his knowledge. He was going on foot. When he had travelled some distance blisters appeared on his feet. Tired and exhausted he lay down under a tree to rest for a while. At that time a well-to-do disciple of Hazrat Makhdum happened to pass that way. Recognising the Maulana he inquired about the matter, offered a swift-horse for his riding and escorted him with due respect to Delhi. At Delhi, the Maulana stayed for two years during the course of which he engaged himself in acquiring more useful knowledge. The author of Manaqibul Asfia says that it was on this occasion that the Maulana was employed to teach in the Kushak-i-Lal college of Firuz Shah at Delhi[14], but the author of Munisul Qulub states that the Maulana lectured in this college before he came to Bihar. He used to receive a salary of five thousand 'tankas' and fooding[15]. One day, however, when he was sitting in his room a party of ministrels appeared there and sang such a melody that he was filled with ecstasy and it produced such an effect on his mind that he jumped down from his window and abandoning his house and giving away his belongings to the poor started for Bihar to rejoin the company of his 'Pir'[16].

Relation between the guide and the disciple

Due to his great learning and deep devotion to God Maulana Muzaffar very soon endeared himself to his spritual guide. In fact a relation of mutual love and respect sprang up between the two which increased as the two grew more familar of each other. In the beginning Hazrat Makhdum assigned him duties which were designed to discipline his mind, to remove the slightest sense of pride, to kill his 'self'

(14) Manaqibul Asfia p. 148
(15) Munisul Qulub pp 184-86
(16) Manaqibul Asfia p. 149

statements of Manaqibul Asfia and Siratush-Sharf together it can be safely deduced that at the time of his initiation into the order of saints, Maulana Muzaffar's age might have been somewhere near 30 years, from which it follows that his birth might have taken place between 725 and 730 A. H. According to this calculation, Maulana Muzaffar attained an age of 70 to 80 years.

Career in Bihar

From Delhi Maulana Muzaffar along with his mother, sister and brothers undertook the journey to Bihar. On the way the party stayed for some time at Zafarabad near Jaunpur. It appears that during this sojourn they established connections there because Muizuddin's son, Husain (Nausha Tauheed) was born at Zafarabad[11]. This happened much later. On reaching Bihar Sultan Muiz Balkhi followed his father in choosing Hazrat Ahmad Chirampush as his spiritual guide but Maulana Muzaffar indicated to his father that his own choice lay elsewhere. The father also left him free to choose his guide. The Maulana was himself a scholar and he wanted that his guide must be of superior knowledge. He used to go to Hazrat Makhdum Sharfuddin Ahmad and discuss with him metaphysical problems. In the beginning he was critical of Hazrat Makhdum's arguments and would not accept them, but later on he became convinced of the former's deep erudition and saintly character and ultimately chose him as his 'Pir'[12]. The 'Pir' asked his disciple to go and study afresh because what he had learnt so far was only for temporal purposes. Hazrat Makhdum advised the Maulana to acquire spiritual knowledge for its own sake and attain perfection in it[13]. Like a true follower, Maulana Muzaffar

(11) Munisul Qulub, p. 408
(12) Seratush-Sharf p. 94 and Manaqibul Asfia, page 148
(13) Munisul Qulub, pp. (pp.) 84-86

found his goal. He became the disciple of Hazrat Ahmad Chiram-push (skin-wearer), a cousin of the great saint of Bihar, Hazrat Makhdum Sharfuddin Ahmad Yehya of Maner[5]. He took up his permanent abode in Bihar under the benign shadow of his spiritual guide and wrote to his wife and sons who were still at Delhi, to come over to Bihar to live with him.

Sultan Shams Balkhi had three sons, Muzaffar, Muizuddin and Qamruddin[6]., According to a letter of Hazrat Makhdum Bihari[7] addressed to Maulana Mazaffar, it appears that Maulana Muzaffar had a sister also, but beyond that nothing further is known about her. Maulana Muzaffar was born in Balkh , that is prior to his father's migration to India. The date of his birth is not known, but it is probable that he was born in the early part of the 8th century of the Hijri era, because he lived a long life and died in 803 A. H (1401 A. D.) In one of his letters[8] which he addressed to Sultan Ghiyasuddin Azamshah of Bengal, he says "my hair has turned grey and my teeth have become loose at their base. It is old age now and I stand on the brink of my grave". At the time when Sultan Shams Balkhi asked his family to come over to Bihar, Maulana Muzaffar was already a grown up person and a learned scholar[9]. The author of Siratush-Sharf says that Maulana Muzaffar became the disciple of Hazrat Sharfuddin Ahmad in the year 755 or 756 A. H.[10] Putting these two

(5) Maner is a village about 15 miles West of Patna. In the pre-Muslim days it was the capital of a Hindu ruler.

(6) Munisul Qubul, p. 366. But according to Behram Bihari, Maulana Muzaffar had only one another brother, Muizuddin, while Maulana Qamruddin was a very close relative of his.

(7) Letter No. 10 (Maktubat-i-Bist-o-Hasht)

(8) Letter No. 165 (Maktubat-i-Maulana)

(9) Manaqibul Asfia p. 148, & Munisul Qulub pp. 184-186.

(10) Siratush-Sharf p. 94.

رفتن شیرین آغا بطرف ایران سال ۱۲/۱/۱۳۸۰

INTRODUCTION

Maulana Muzaffar Shams Balkhi

His Life and Work.

Parentage and birth

Maulana Burhanuddin Muzaffar Shams Balkhi[1] was the eldest son of Sultan Shams Balkhi whose descent has been traced to Hazrat Ibrahim Adhem, the renowned prince of Balkh, who renounced his throne and turned a 'dervish.' Maulana Muzaffar has also hinted about his lineage in one of his letters written to some ruler.[2] A geneological table tracing the descent is given in Resala Behram Bihari.[3] Sultan Shams Balkhi, it is said, was also a prince but like his great ancestor he also gave up his throne and migrated to India along with his family. Here he settled at Delhi and took up some service under Sultan Muhammad Tughlaq, the Turkish ruler of India. One day some royal officer looked askance at him. This made him disgusted with court life. He left the service of the king and took to a life of mendicancy which he inherited from the great saint of Balkh. He wandered in search of a spiritual guide who could bring comfort to his troubled soul. At last he came to Bihar (now Biharsharif[4]) where he

---

(1) The real name is Muzaffar. Maulana and Burhanuddin are the titles, the former because of his learning and the latter because of his service to religion. 'Shams' is the patronymic. Balkhi indicates his ancestoral home-land. Ain-i-Akbari mentions his name as Shamsuddin Muzaffar which is obviously wrong.

(2) Vide letter no. 73. (Maktubat).

(3) The geneological table is as follows :—

سلطان مظفر بن سلطان شمس بن شاه علی بن شاه حمیدالدین بن
شاه سراج‌الدین بن شاه بزرگ بن شاه محمود بن شاه عالم بن شاه ابراهیم
بن شاه ادهم بلخی

(4) A town in the state of Bihar about 50 miles south-east of Patna.

Professor of Persian and Arabic, Patna College, and my cousin and colleague Syed Shah Ataur Rahman, Professor in the Institute, who have helped me in reading the verses correctly.

Dr. Syed Ahmad, Director of the Arabic and Persian Research Institute, also deserves my thanks for taking interest in the publication of the book.

This 'Preface' would not be complete without mentioning the debt which I owe to Dr. Iqbal Husain, Head of the Department of Persian, Patna University. The inspiration to undertake the work came from his learned article in 'Bihar Through the Ages', in which he has briefly dealt with the Persian literature produced in Bihar during the Pre-Mughal period.

Patna, Syed Hasan.

25th March, 1958.

Ahmad, (the grandson of Husain Nausha Tauheed Balkhi) and in the *Maktubat* (collection of letters) of Maulana Muzaffar himself. It fact, there are many verses interspersed among his letters which on account of their style and thought appear to be Maulana's composition, but excluding those that are found in the manuscript also it cannot he said whether they are really his. He has quoted frequently from various Persian poets such as Sanai, Rumi, Khusrow, Sadi and others in his letters and it would not be right to ascribe the verses of unknown authorship to the Maulana. I have, however, referred, in the marginal notes, to those verses which appaer in the three books mentioned above.

A word about the arrangement of the poems in the book. In the old printed edition the ghazals have been grouped together according to 'radeef' while other compositions form a separate group, but this arrangement has not been strictly adhered to, because some *'qitas'* are found mixed up with *ghazals*. Some of these *qitas* appear twice, once along with *ghazals*, and then again in the other group. I have followed the arrangement given in the original manuscript, that is, all the poems, whether *Ghazals*, *Rubais*, *qitas*, or single couplets, have been arranged in the sequence of 'radeef.'

In the end, I must express my feelings of gratitude for all those who have helped me in bringing out this book. In the first place my thanks are due to Hakim Maulvi Taqi Hasan-who not only lent his manuscript of the *Divan* to me but also placed at my disposal other materials relating to the subject. I must also thank my teacher, Al-Haj Abdul Mannan Bedil, retired

هان ترقی نکنم چون زسر عجز قمر + "رشحهٔ راوق عرفان حقیقت" گویم

1839 + 70 = 1909 A. D.

The edition contains ghazals and other compositions of Maulana Muzaffar Shams but there is no indication as to the source and authenticity of the compilation. The book has now become extremely rare and the only copy which I had the privilege to consult belongs to Hakim Maului Syed Shah Taqi Hasan Balkhi of Fatuha, now settled at Patna, a descendant of the Balkhi family. The same gentleman also possesses a manuscript copy of the Divan of Maulana Muzaffar and it is on this manuscript that the present edition is based. The manuscript according to the colophon was copied by one Ghulam Muzaffar Balkhi and the work of copying was completed on the 8th Rabiul-Awwal, 1313 A. H. (29th August, 1895). Here again no mention is made of the source. The manuscript has many marginal notes indicating different readings of certain words and lines but the source of the variants has not been mentioned. The manuscript abounds in errors and even the variants that have been noted on the margins are at many places incorrect because they do not fit in with either the meaning or the metre of the line. The 1909-edition either carries over those errors or omits those lines which could not be read correctly. This much, however, appears to be certain that several manuscripts of the book existed when it was copied. These manuscripts have now disappeared. Some of the poems and verses of Maulana Muzaffar appear in "*Ganj-i-Layakhfa*" (a collection of the sayings of Maulana Husain Muiz Shams Balkhi, Maulana Muzaffar's nephew) and '*Munisul-Qulab*', (a collection of the sayings of

PREFACE

Among the fourteenth century Muslim saints of Bihar, who have producced Sufistic literature in prose and poetry, Maulana Muzaffar Shams Balkhi occupies a prominent position. He was reputed not only for his piety and devotion to God but also for his learning and scholarship. The qualities of his head and heart are reflected in his writings which deserve our special attention. It is this that has induced me to bring out the present edition of his poetical works.

A collection of the poems of Maulana Muzaffar Shams Balkhi was printed about fifty years ago at the Hanafia Press, Patna. The *Divan* was compiled by Maulvi Syed Hafizuddin Ahmad Balkhi. The compilation, which bears the name of *Rishkhatul-Arifeen* also contains the compositions of two other Bihari saints of the line,-Husain Nausha Tauheed Balkhi (the nephew of Maulana Muzaffar Balkhi) and his grandson Ahmad Langar Darya Balkhi. The year of printing as given on the back of the book is deduced from the following line of a chronogrammatic poem by Maulvi Syed Qamruddin Ahmad Balkhi;

116

MAJMU-I-ASHAAR

MAULANA MUZAFFAR SHAMS BALKHI

MALKHAN

Edited with
AN INTRODUCTION

by

Syed Hasan, M. A., Dip. Ed.,
Professor, Arabic & Persian Research Institute, Patna.

Published by
THE INSTITUTE OF POST-GRADUATE STUDIES AND RESEARCH IN ARABIC AND PERSIAN,
PATNA-6
1958